



إِنَّ الْبِرَّ لَشَيْءٌ مُّكْتَفٍ

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر

حسب فراتق عمدة السالكين في مدة العارفين مولانا سيد نور الحسن خان صاحب

در مطبع انضامی واقع در دهلی آباد اکبر

مولوی محمد علی احمد صاحب

طرح و نقش

4/17/9

هوای الناس

در ۱۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>ز بس قسص سخن روشن کند هر جایانم را چنان من تجلی کرده حسن بی نشان او خدا سازد تقای خضر عمر جادوان خود بهر جای رسد هرگز وی آنجا نمی آید ز دست گردش افلاک من زیانمی افتد</p>	<p>سزد بر سر و هم جاشمع ساجد ز باغم را بهاغقا شود بیشک خورد گرا تا خواهم اگر بیند پیش او قنای تر ز باغم را رسانی تا بخورد یارب مگر طبع روانم را مقابل کی شود پیر فلک بخت جواغم را</p>
--	---

وله

<p>چون زبانه توحید بمیخسازد ما نیز وی پروه کشای حرم دل باشد رهمه را کند از شد با بیدی که کند</p>	<p>بحر دارد بکره قطره پیمان ما بسته احرام ریش لغزش ستان ما جلوه یار قدم رنج بکاشان ما</p>
--	---

زینت و زیبائی نان باد مبارک بزنان صنعت طبع رسا در دست نکشم	وله	ساز دنیا نکند بهمت مردانه مسا آشنا کرده به معنی بیگانه ما
روی آسانی نه بیند مطلب شواریا وحدت انشا ییم از بس غفلت کجاست شوخیست نهفت جز در پردی پروگی بس که در وایس اینجا در غفلت جنس امید و کمین تیره بختی دولت آسایش است هست عالی نگر و سر سار عافیت صافی آئینه رنگ آلود جوهر بود است شعبان می نامی در پرده پاشی با ظهوری در سلوک پاینده همه گشته ایم	وله	ور و ما در مان ما آرام ما آزار ما از خوشی می تراود چون قلم گفتار ما کرده پنهان خویش را در پرده اظهار ما آه سرو ما نماید گر می بازار ما سایه بال بهما شد سایه دیوار ما جز رنگ مرهم نباشد بر دل افکار ما شد پسند جلوه اد تا به رنگار ما جلوه مشویش گردید بهانه دار ما پاره پیش است از گفتار ما کردار ما
شاد و ج آستانه تو آسمان ما خوش میرو با من خطر کاروان ما بر شادی و روزی کل خنده میزند مست بیان آن نگه گرم گشته ایم		از آسمان گذشته سر آستان ما آسیب سرو نیست بخت بیان ما داع جگر خراش غم جاودان ما نزد بزرگ شعله بان روان ما

<p>سیر حنین بکلبه احزان خود کنیم سرگرم ناله ایم شب روز مثل و در</p>	<p>گل زو بسرز داغ بهار خزان ما افکنده سرد مهریش آتش بجان ما</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بگرم جوشی خود جوش کرده مارا لباس سستی ماست سستی دارد سزو که از همه کس چشم و گوش بر بندیم بخاطرت نرو و یاد ما فراموشان چه میش میزد آخر سینه راحتیا ز باد تو ظهوری و در و در هوش است</p>	<p>چه شعله ها که در آغوش کرده مارا حجاب دار تنگ پوتس کرده مارا تمام چشم و همه گوش کرده مارا بقصد لبکه فراموش کرده مارا زهی کرم که بلانوش کرده مارا بهوش باش که بهوش کرده مارا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مستی با و در آتش بود از با و ما بر کجا نقش قدم از تو ز ما نقش حنین مجلس تهیت درد و غم آراسته اند خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم ور و آئینه آن جلوه پنهان شد ایم</p>	<p>عرق آب آئینه از شرم دل با و ما جاده راه تو باشد همه سجاده ما شد گرفتار کسی خاطر از او ما که بود بخت بلند از نظر افتاده ما چشم بکشاید و دیده نکشاده ما</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گرفتار بود اگر دمی اسباب هوس اینجا</p>	<p>مباد از بال پر پیدا کنی دام و نفس اینجا</p>

<p>غروب جلوه هستی نیار و سرفرو هرگز بذلّت عزّت افزاید زنی قدر بقدری نگهبان دل ناگشته آن دیده دیدنها حضور غیبت دشمنان بر یک نظر باشد اگر ای رو آگاهی شخص جلوه اش در ای</p>		<p>بشهبازی کشد خود را در هر گس اینجا گل ریچان بود پنهان بحیب و خس اینجا ز دست دزد میگیریم باک عیس اینجا برنگ شمع یکسان سن حکم پیش و پس اینجا نباشی غافل از این نه دل کنفس اینجا</p>
<p>گر و کردم بدست کند دهنی تیر بوشی را مستاع جان ایمان بابتد جلوه میخواهد بجام الحکامی امتیازم داده اند اینجا بسی رزق ضعف افزوده است از رویا ساوا از آتش عشقش برنگ شعله بر خیزی</p>	<p>وله</p>	<p>بشرح گفتگوی ناز او بروم خموشی را خریدار خریدارم نیازم خود فروشی را نصیب هر گس کردند خوان شهید شوشی را یقین هست لازم کرده بر خود سخت کوشی را بسان رویشان بچوب جوش خاموشی را</p>
<p>هر کجا که شستم شدم سپند اینجا بر مجلس غم پیشگان شادی کن اسیر سلف آنکس که بود بتبع عشق تو سل گرفتار سان نیست بیا که نقش تو بر لوح دل کند جامی</p>	<p>وله</p>	<p>ز خویش حتم و آسودم از گزند اینجا ز چاک سینه بر آسوی بخند اینجا قتاوه چرخ بیک حلقه گشت اینجا که میکنند جدا بند را ز بند اینجا بچین مرو که بود نقش بر پند اینجا</p>

<p>بشهر عشق نیز دستار غمشالے قناده ایم بجایکه درو طعنه زنند</p>	<p>لیخزند بحر خاطر نشند آنجا به پست فطرتی طماع بلند آنجا</p>
	<p>وله</p>
<p>باشد درو از خشکای چشم ترم را از چشمه فقر آب خور و نخل غنایم از دولت دل غ تو همه بل غ و بهایم تا گریه ره خنده بهیوده به بندو چون آینه از جوهر چهری ارزم من ببل خورده بگلزار خلیلم</p>	<p>وز آتش دل باغزاید گهرم را بی برگی من بهز کند برگ برم را خوش تخته گل ساخته سخت جگرم را در شام غریبی بنشام سحرم را خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را از شده پروا ال بود بال پریم را</p>
<p>ایدر دهره جلوه مشرق نماید روشن کند از چشم بصیرت بصیرم را</p>	
<p>غمها به پیش است که باغ است دل ما آن برق تجلی نه اگر آفت جان مند بیدر برو به پیش بیدر سوزی اگر جام و صراحی رد میخانه بگیرد</p>	<p>شایم که دره پیرایه است دل ما چون شعله تپد اگر هم سرای غمشالی هر شب بلف تو چراغ است دل ما ست می عشقم و ایام است دل ما</p>
<p>مسکوک عشق درون رقب کرد و نامیم که با مسکوکان است دل ما</p>	

<p>ناز و بار چندی خود در زمان ما در آتشیم از پی یاران بزرگ شمع ما را نمیخورد چو دیر بیهوشی از داغ الفت است دل سینه فلک خالی شدیم مثل نگین بیکه از خودی رستم کجا بزور صیغی ما رسد دروست خانی است همه اختیار خلق هستیم ما و دوست مقابل یک نیست</p>	<p>پیر فلک دولت بخت جوان ما سوز برای خلق دل مهربان ما بقدر ساخته است چنین قدران ما غیر از شرع درو ندارد و کان ما نام و نشان از شده نام نشان ما کوه غمت کجاست که تن ما توان ما تقریر و کبریت چو خامه بیان ما چون شخص و عکس فرقی بین میان ما</p>
<p>لایم و کنج وحدت آسودگی امی رو گوشه گیر بدارالامان ما</p>	
<p>بیاساتی که چرخ رون کد رگر محملها بجام ماسک بکساران خودی می بده ست بیاتر و یکستان بون خوش کنز انوشین غرق بحر توحیدم ز احوالم چه می پری سحر پیر معانم که چون رشید اگر گوئی</p>	<p>مگر دست سبوشوید غبار خاطر و لها جباب آسمان هواداران تو بستند محملها فتادار عقل دورانیش کما تو شکله برنگ ندگی در خویش کردم قطع نظر لها یکجامه از رخ عالم نمایم رفیع حالها</p>
<p>سوار شقی می شو که این ریای بی پایان ندارد آغیز از خودی ای در و ساعدها</p>	

نیزاید ز نسف پرده با هرگز یقین ما صفا اندر صفا چون آینه دار حسین ما چون عتقا نام ما دار و جهان نیکین ما سوی ربع مسکون ست در عالم زمین ما کشای دفتر مهر از کمر بندی کهن ما کند غمخواری با گروان اندو کهن ما زبان مثل قلم آید برون از استین ما		ز بس ایوم اکلت لکم گردیدین ما نگر و در کس ماصاف طبعان چین پیشانی خیال ملک گیر می نیست شهرت گاهان را برنگ شعر ما را بگرد گیریش سے آید ندارد و شمنی هم بیوفا با دوستان خود چرا تصدیع باید داد و دیگر غلساران را بخرید مطالب و دارم آنچه نانیستی
--	--	---

وله

چشم چون نامی نمایم گریه می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا بگیرم چه می باید مرا میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا از غم تروا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا از کسنا و خاطر خود راه بکشد اید مرا		شمع سانین بزم نور عبرت افزای مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر چه می باید به با گشت دل تسکین یافت این بهار خویش رفتن بر زمان بیخیزیت بسکه ابر حرمش او شست و شویم میکند عقل و روانش سراسر پریشانی فرود بسته روانش بهمت گردون چون یارب بگرد
---	--	---

و در چون آینه چشم حیرتی و اگر دوام

جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

<p>نکن در گریه من حسد را بر سر کوی کسی نمیکنم بے نوا سے رونق بزمستان میروی و نیپاری خطالم</p>	<p>خشک ساز و چشم دریا را دل برداشته از دنیا را چه کنم جام سے و میسنار را بخدا هم تو بن تنہا را</p>
<p>ور و مایم و بین رسوائی بعد ازین هیچ نگونی ما را</p>	
<p>من چه دانم نفس مستانه را دل گرفت و یار سودا هم نکرد تا سر زلف تو دار و دست رس تخم اشکی بر امیدی کاشتم</p>	<p>بس بود هوئی من دیوانه را صفت برد از دست من بیجان را میتوان بوسید دست شان را سبز گرداند خدا این دانه را</p>
<p>ور و از دنیا گدشتن مردمی ست کار فرما هست مردانه را</p>	
<p>تا بکی ناله با و زار سے من و بے طاقتی و سبب تابانی نقش پایش نکرد و رنج قدم دوستی کردم و مدانستم آشنایم صحبت یاران</p>	<p>آه از دست بختیاری با تو و تمکین و برد بار سے خاک بر فرق خاکساری با دشمنی بود و ستداری با دیده ام کار و بار یا رسد با</p>

ز بس الیوم احمکتم لکم گردید دین ما نگر دور و کوش ماصاف طبعان چین پیشا خیال ملک گیری نیست شهرت تنگایا نرا برنگ شعر مارا بخرد گیر پیش سے آید ندارد دشمنی هم بیوفا بادوستان خود چرا تصدیق باید داد و گیر غلگساران بتحریر مطالب و دارم آبخندانستی	نیفزاید ز سرفع پرو با هرگز یقین ما صفا اندر صفا چون آینه ارجمین ما چون عشقانامه ما وار و جهان رنگین ما سوای بیج مسکون ست در عالم زمین ما کشائی دفتر مهر از کمر بندی کین ما کنه غمخواری ما گردل اندو کین ما زبان مثل قلم آید برون از استین ما
---	--

وله

شمع سانین بزم نور عبرت فراید مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر چه می باید عیا گشت دل تسکین یافت این همه از خویش رفتن بر زبان بی بخت بسکه ابر حمت او شست و شویم میکند عقل و اندیش سراسر پیشانی فرود بسته راز شجعت گردون و من یارب کبر	چشم چون دمی نمایم گریه می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا میکنند پنهان بخود جذب کسی شایه مرا از غم ترا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فراید مرا از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا
--	--

و در چون آینه چشم حیرنی و اگر دوام
جلو بستی نیندا غم چه نماید مرا

<p>شکست دگر یمن صحرا را بر سب کوئی کی منم بے تواسے رونق بزمستان میروی و سپاری خطالم</p>	<p>خشتک ساز و چشم دریا را دل برداشته از دنیا را چه کنم جام می و میسنار را بجدا هم تو بن تنه را</p>
	<p>دور و ماییم و بهین - سوانی بعد ازین هیچ نگویی ما را</p>
<p>من چه دایم غمستانه را دل گرفت و یار سودا هم نکر و تا سحر زلف تو دار دوست رس تخم اشکی بر امیدی کاشتم</p>	<p>بس بود هوئی من و یوانه را مفت بردار دست من بیچاره را یتوان بوسید دست شانه را سبز گرداند خداین دانه را</p>
	<p>دور و از دنیا که تن مردمی ست کار فرما هست مردانه را</p>
<p>نابکی ناله با و زار سے ہا من و بے طاقتی و بے تابی نقش پیش نکر و رنجہ قدم دوستی کردم و ندانستم آشنایم صحبت یاران</p>	<p>آہ از دست بیقراری ہا تو و تکمین و برد بار سے ہا خاک بر فرق خاکساری ہا دشمنی بود و دوستداری ہا دیدہ ام کار و بار یار سے ہا</p>

شام بے تو بخون همی غلطسم	صبح دارم نفس شماری با
نالہ ام ہیچ اثر نکرو ترا	رفت بر باد آہ و زاری با
طبع زاو مرا گیتِ قلم	بر دم آموخت نے سواری با
<p>دور و چون گرد باد در حق ما</p> <p>سر بلند بیت خاکساری با</p>	
سر سہ بہر چشم دل گردید نادانی مرا	گشت چون آئینہ نور دیدہ حیرانی مرا
جو ہر مرد آشکارا گرد و از ترک لباس	آبرو بخشد و گر چون تیغ عریانی مرا
ز ہنم و کسوت فقرست چون لفظ بان	لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
در خیال لطف و روی او فیض گریشد	دانہ های اشک تسبیح سلیمانی مرا
شیخ نتواند بہ چشم دم زند از زہر خشک	آنقدر تر می کند آلودہ دامانی مرا
<p>عقدہ دل سخت افگندست و بکارم گرہ</p> <p>ور و دشوارست دیدن روی آسانی مرا</p>	
چون عکس از تو جلوہ نما بودہ ایم ما	گر تو نبودہ نہ کجا بودہ ایم ما
لازم نبودہ ہست نہ مار نہ بفتنت	آئینہ وار باب صفا بودہ ایم ما
یک دیدہ کشادہ سراپا حباب و در	اینجا در انتظار رفت بودہ ایم ما
اکنون رنم چه سود کہ حال شناختی	ای بی وفا ز اہل وفا بودہ ایم ما
بودیم شمع محفل رو ستمندان ولی	

خود بهر خویش و در و بلا بوده ایم ما	<p>باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ای من فدای آنکه رساندین مرا بآپ عدم کشا و بدل آن دین مرا</p>	<p>از مردن است جان دگر در بدن مرا دارم ز بسکه در دولی بر زبان خود از گردش زمانه نیا سوده ام که هست اگر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار از یاد آن کمر خود نیم در میان نما</p>
<p>پوشیده ام ز خویش نظر و در چون جفا باشد بچشم بسته خود پس سرین مرا</p>	<p>رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا تا سوی گاستان نماند و اندوه مرا هر جا رسد بگوش صدای جبر مرا گاهی ندیده آئینه سان میچکس مرا کردند از برای خدا در قفس مرا کیسان بود چو شمع زین پیش و پس مرا</p>	<p>از خود بر و ظهور تو هر دم زبس مرا هر سخطه بشکفت گل داغ نوبی بدل یاد سے زنال دل گم گشته مید هر هر کس و چار شد هر رخ خود نظر کشاد بستم چو مرغ قبله نار به ناس خنق زانده گشته گذشته و آیند و فار غم</p>
<p>کو تا بیم رسید بجائے که بیچگاه اسے در و تا بخویش نشد و سر مرا</p>	<p>چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما</p>	<p>تا دامن گل بسکه نشد و سر مرا</p>

از مهر تو داریم زبس چاک سینه	چون صبح برآید ز گریان نفس ما
باشد که زره گم شده راه بیابد	بهر و گران این همه ناله جرس ما
چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم	آئینه بکدر نشود از نفس ما
ای درو خرمید در از روز قیامت	
صبحی که دید از نفس ما ز پس ما	
میکند بر کس نصیحتها من دیوانه را	ین نمی آید که همانند آن چاهانه را
اگر دل گردی که آخر تابا و خوابی سپید	تا یکی در خانه نتوان یافت حاجتی را
هر زمان بیگانگی با آشنایان میکند	آشنای خویش فمی در دم بیگانه را
میکشاید از سر زلفش بستی گره	اگر چه بر انگشته است ز بند شانه را
در غفلت را تا شاکن که جانی عمر نیست	
ترا آخر گشت و من پر کرده ام پیوسته را	
نشیدی گنج فسانه ما	و سه بر حال بیگانه ما
همچو فواره آبرو داریم	بهم و ز نیست و خزان ما
آسمان شسته سایبان اینجا	بسی نیست ستاره خانه ما
چرخ هر چند چرخ زو یکن	که نشسته بر عسر جاودانه ما
در روز سال و سه برون باشد	
عرصه وسعت زمانه ما	

میکند و بر کس که آساید چو درخت خویش را
 اگر بگوید میاید سبز بخت خویش را

از گداز دل بده آبی درخت خویش را	گر تپه خواهی نمائی سبز بخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم	من دل سخت تر یا جان سخت خویش را
بچو گل بنیم به دل فگار بهای خود	گردن من جمع سازد سخت سخت خویش را
چون که رنگ گل بدو آشیان بلبل	به که بر بندم زین گلزار رخت خویش را

بر سر چهره انی می نشیند هر که درو
 چون سیاهان مید بر بر و تخت خویش را

تاریک بود کند آئینه کس را	چون صبح دمیدم بر رخ خویش نفس را
ماند هوای که حجابش گبر داشت	چند طمع خام بدل بخت هوس را
بطی سست تپ عشق ترا بتن زارم	ماند در بطی که بود شده و خس را
بی صبح دل بیدارم اینهمه ناله	از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایر رنگی که به پرواز در آید
 از خود شکنی و در شکستیم نفس را

گلستان نخل دل بر کس میدینجا	ولی جز عمارت سر نیا تو هم گل نچید اینجا
حالت خواب هم شخصی نورحت ندید اینجا	نفس ناست گرواند کسی صبحی دمید اینجا
طبعی هستی کاندین کاتانه ویر	نه دیوار و نه در سکن بود قصص و کید اینجا
بمید که اینجا ناله عمال من شود	زگر به کرده ام چشم سپاه خود سفید اینجا
مر بزم و عده وصل تو بار می شنده میداد	که بر کس میناید زندگانی بر امید اینجا

	مثال آئینه سے درو حیرت عالمی دارد کشاو چشم جبرانی جهانی شد پدید اینجا	
<p>گفتم هیچ و صد اسرار پنهان ز من پیدا دل رنگین چو طائوس است از طبع آلاکم ز ما و من پوشی چشم او بر تو عیان گردد برنگ شعله تا از خود میدن عادت من شد فکامی نفس و دحامل از قطع علائق ما بدبختی اگر کوشی بذات خویش در خلوت</p>	<p>که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا بهر حال افتشانی کنم گرد و چین پیدا چو او بر خود نظر بکشد گشته ما و من پیدا وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا در یدم چون سحر تا جیب خود باشد کفن پیدا بسان خوشه انگور ساز سی انجمن پیدا</p>	
	حدوث تو مگر سے در و مرآت قدم بیا که هر دم از تجد میشود راز کهن پیدا	
<p>افکنده چرا بر رخ خود نقاب را طلی میکنم بریده سراسر ره فنا اهل صفاد و چار بغفلت منم شوند چون موج کرده اند درین بحر بیکران کوئین از خرابی او می شود خراب هنگامه جسد همه بر پاست از نفس</p>	<p>بے پردگی بس مست حجاب آفتاب را چرخشم در بساط نباشد حباب را در چشم آئینه نبود راه خواب را از ابتدا احوال بمن هیچ و تاب را یارب کجا برم دل خانه خراب را آرد بشورتار صدا سے رباب را</p>	
	عالم تمام در و زیات حق پرست	

	تواند کے بغور بہین این کتاب را	
<p>از ان چون شمع میوزدوں شمع میرا بوسم آئینہ پیدا میکند اینجا نظیرا رہا گرد اگر یک مرتبہ یار باسیرا نیامد تا سر منقار ما از دل صغیرا</p>		<p>نہان سوز و گدازی بود ز دل و خمیرا بود محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی سنبہ بار دیگر غالباً روی گرفتاری رسائی تا گوش کس چہ امکانست قہمت</p>
	<p>چنان معلوم میگردد دلی آزرده دارد سراپا و روبرو بار داز کلام خواجہ میرا</p>	
<p>بیدار کے شود دل غفلت ماب ما آبے بروے کار نیار و مراب ما دارد بسر ہواسے محیطی حباب ما جوشید نشاتین نہ جوش شراب ما خورشید چون ہلال دود در رکاب ما جز خاک نیست در نظر خویش آب ما پاک ست روز خسر سراپا حساب ما مرقوم نیست حرف دیگر در کتاب ما ہر قطرہ گوہری ست کہ بار دسی ما برتر بود ز یافتن از بس جناب ما</p>		<p>چون محفل ست جزوتن از بسکہ خواب ما تا خاک راہ تو نکند جلد خویش را چشمے بروی وسعت مشرب کشودہ ایم شد منشاء ظہور و عالم و جود ما از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم در چشم مردمان چو سراب ست موج زن از گریہ بسکہ نامہ اعمال شستہ ایم جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطر ست تا قدر دان گریہ عاشق چنین مباش واقف ہمین بنام چو غفا زما شدند</p>

	چون شمع پیش کوردان خاشم ورد با این پنشست سوال جواب ما	
گریه سر کرد هر که دید مرا هر یکے سوت خود کشید مرا چون سحر جیب بردید مرا همچو نفوس توان شنید مرا		سبے تو حاسلے بهم رسید مرا عشوه و عسفره بسکه دلکش بود پنجه آفتاب روئے من ویدن من شنید نعم باشد
	بندہ آن کسم که بے زرو سیم در روز و نازل خسرید مرا	
چشمش کشیده سر من بخت سیاه ما برگز بسوس غیر نافته نگاہ ما شد مال گرد ماه خوش دود آه ما		حشش فرو دہست ز حال تباہ ما واریم مثل آئینه چشمی کہ هیچ گاہ خط نیست اینکہ گشتم نایان بروی ما
	از بسکہ غافل نہ عبادت کنیم ورد ممتاز نیست طاعت ما از گناہ ما	
آہے بجز نمائند ما را در دیدہ تر نمائند ما را من بعد خبر نمائند ما را چون پای سفر نمائند ما را		فسر یاد دیگر نمائند ما را چون آنکہ جز بنام آہے آمد خبرے نہ آمد او دیگر بکجا رویم زمین کو

	از گریه و زاریش فریسم چون زور و زبانش اندازا	
بہانہ ہاچہ ضرور ست ہو فانی را چہ ریم ست کہ بر ہم زنی خدائی را سلام ما بر سائید پار سائی را		عبت بچیلہ کن ترک آشنائی را بیک نگاہ چو حال من ای بت کافر بدست ساقی بدست بسکہ افتادیم
	رسیدہ الیم بحاسے زنا رسیدن را کہ دست رس نبود تا بہار سائی را	
در دل چہ گویت کہ چہامی کنم ترا بر سجدہ کہ نام ندامی کنم ترا		دشنام میدہی و دعامی کنم ترا ای بت بہ از نماز ریائی زاہر ست
	ای ورتا بدست نیاری فرج دل من کے ز دست خویش دامی کنم ترا	
قبائلی ہستی خود در می درید حباب بجز جمال فنا جلوہ ندید حباب دوست موج زمانی تا رسید حباب ہمین کشتی و م تا بخورد رسید حباب		بہر کجا کہ درین بحر سر کشید حباب تمام چشم شد و جا بجا بدیدہ دوید بہر طرف کہ درین بحر خست ہستی برد مشو ز پاس نفس غافل نہ درین دریا
	چو دید این ہمہ پر شور بحر ہستی را شباب و رو کج عدم حزین حباب	

<p>بیا چون ساکتیتم فرشت او مهر بهایت بسیگرشن روی تو دل بر خاست از دنیا عید بهای چون ره امی رشید روی پدر و وصاف کای منیت که فیض تو نواز عمر این صحبت سوا بیان ز بروز بر دارد بیاد ز رفیک هر دم نزاع کفر و ایمان مگر و هیچ صیدی چه گداز پیش تو نماند تو شامی تو مرثیه دایم در نظر باشد</p>	<p>بخود رفتن بهر یک بخت عالی میکنم جانت بهار عالم بالا است یعنی سرو بلایت کشاد و بست مژگان است از بهر تماشایت همان یک سستی سر شامی خواهم ز صهیبت بسر و در دلم بچید فتد گزلف ز پات دورنگی در جهان افکنند ز لب حسن عنایت که در هر چشم پنهان است چشم دایم گیریت سر پایم بود چون سایه شتاق سر آیت</p>
	<p>یقین دارم که در تخیانه هم نور خدایتی قدای و در گراخیانگاه چشم بینایت</p>
<p>موج و در موسیجا غبار سینم است گردش گاهتم آه چون مژدش ایام بسند جمع اسباب زلی افتد و کمان ز کار نیست نقشش الفیت است بروا سوده لوحیای ما</p>	<p>گر شود این آب ساکن تخته آئینه است ورنه که فرقی میان شبنم و آدینم است سایه را بر دم رفتن به تماشایت خاطرنا صاف یاران تخته مشق کینه است</p>
	<p>در نگاه ما فقیران گنج قارون بیج نیست در و بر که خاطر جمع شد گنجینه است</p>
<p>تنهانه خاطر مفلک از کین شکسته است</p>	<p>چون گل هزار پادول ز کین شکسته است</p>

حیف است بروی که بیدان گفتگویش بر هر سرے که داغ جنونست قدم نهاده زاهد تو دهم غم سبب و وضو بیاک بر بساط گدایان قدم من آنکس کم دست یافت بملک غنائی دل رحم آیدم مهر رخ او ساد و روپرس دل بسته ام بر سر سوزش همان قدر	تحسین در دست کرده و نفرین شکسته است حرف کله بخوشت پرورین شکسته است که آن گسسته است و گهی این شکسته است کاین کبریا غرور رسد چو شکسته است پای طلب بگوشت تسکین شکسته است زنگ شکسته است بچای این شکسته است چند آنکه یفت ازین مساکین شکسته است
--	---

سیم وز رم بکار نیاید که مثل و در
حال و لم ز ساعد سپهرین شکسته است

عالم همه از باد ویدار تو مست است هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت بر دولت نیای خود ای شاه چنانی در عین پریشانی خود با دل جمع است دل صاف کن از طالع تاثیر کلامی داغ که چنین در غم دنیا نگیرد	هر دیده چون ز گیسو بجان جامه پرست آینه آن جلوه درین شست شکسته است چو آن خلل هلاکت بخت همه پرست از او تا اول بسیر زلف تو پرست در تیر زدن کار بهین صافی شکسته است عشقه که میان دل از روز پرست
--	--

مانند که در و میخانه وحدت
گر ز باد خشک ست همان باد پرست

<p>ہنرت عیب چون کہ در نظر است چشم تر چون دگر زول مطلب ہوس باغ سینہ عالی کرد خبر این و آن ز بے خبری است صبح روز فراق شام بود زخم تیغت اگر بسر نرسید امن کے امن و طریقت عشق گلشن نامہ مرادیم بشگفت</p>	<p>دیدن عیب خویشتن ہنرست کز لب خشک نیز خشک ترست دراغ از بس بروئے یکدگرست با خبر آن کسی کہ بے خبرست ای شب وصل شام تو سحرست تنج زخمت بر ندہ جگرست بیخطر کیست آنکہ با خطرست یاس نخل امید را ثمرست</p>
<p>دور و ازادی ست دے برگی ورق بار آنکہ بار و رست</p>	
<p>بر روی تو پروہ عقل و بوش ست در دیر با بہان سیرماست صوفی ست چو آئینہ منہ پوش تشویش نمودہ جمع خاطر بر دل ہمہ نوشہا ز ندیش گوش نشیند فی ہبادی</p>	<p>کور می و کرمی رحیم گوش ست بار می کہ بدوش ست دوش ست زندم ہمہ چشم عیب پوش ست تسکین دل آن قدر بوش ست نیش تو مرا تمام نوش ست در خاموشیم عجب خروش ست</p>
<p>ای در و فرو خیم خود را</p>	

	در دست کسی که خود فروخت است	
<p>هر چه واضح کرده باشد مبهم است گریه ات گراز بهای مریهم است در حریم وحدتش نامحرم است هر کجا آب است آب زمزم است</p>		<p>قلدر و تقریر و آتش ابکم است رخسرم می خند و بروی بهمت چشم کثرت بینی این احوالان یابنه در وادی لب تشنگی</p>
	<p>نیست جامی طعن زاهد و درو ما گر گنا ہے کرده باشد آدم است</p>	
<p>هر سو مشر و کنی بهار است چشمی است که محو انتظار است از دست برانچه رو بکار است نفسه سرمه چشم سنی غبار است هر نقش که دیده نگار است</p>		<p>کردن شگفتگی دو چار است هر نقش قدم که دیدی اینجا پشت پلے بخود توان زد این دشت که جمله گرد و بهم است عشقت نفرو ورنه اینجا</p>
	<p>خوش مزرعه ایست در و دنیا هر کس مشغول کشت و کار است</p>	
<p>فانوس حجاب شمع من نیست این مجمل جاس و دم زدن نیست جز جوش بهار در چمن نیست</p>		<p>جان کرده ظهور نام من نیست هر سو آینه پیش روی است نیرنگی رنگ بو گرفت است</p>

از پرده لفظ شل نشسته گل بسز گل روی یار نبود	معنی شده جلوه گر سخن نیست غنچه جز غنچه دهن نیست
ای درود سید صبح پیری بر خیز که این سرا وطن نیست	
نقد جانسته ز بر خزانده ماست ببسل بوستان دوستیم نغمه سنج مقام عشاقیم همچو نسج ریشه نقد پر غیر زلف و رخ نو نمایید بر زمان خواب غفلت افراید از در ما تو آمدی نماید بسکه خواص بحر ندر چیده کم	طبع روشن چراغ خانه ماست گوشه خاطر آشیانه ماست ناله ما همه ترانه ماست جامع رزق دانه دانه ماست شب و روزی که در زمانه ماست زندگانی افانده ماست که سرا بر آستانه ماست در یکت اول یگانه ماست
او بر صورت سست پرده کشا پیش ما و دروین زبانده ماست	
شمت هر که بگویت و غما برداشت نشد که حسن نقاب از جمال بردارد بخاکساری خود این گمان بود مرا	قدم پیستی خود چو نقش پایروشت انکمال عشق بهین کنایان مرادداشت چو گرد باد سرخویش تا کج بودشت

<p>جفا و جور بستان باری طعنہ مردم ہلاک غیرت بیجا و حرص خام و لم بسان آئینہ ہر سو کہ دل نظر بکشد</p>	<p>چہ گوشت کہ دل من چہا چہا بروشت نہ دست بہر دعا می نہ دعا بروشت چہ لطفہ کہ نہ از دولت صفایروشت</p>
	<p>چو شمع و رو و دین نہ گر چه پوخت فرو کرد سر خود و باز جا بروشت</p>
<p>حسن تقریر محبت ابرائی دیگر است دیدہ عبرت کشا تا نگری مانند عکس بستیم سچ و حجاب اساطیر بے سست ہر کسے رنجید از خویت ولی آنکس کہ او جسم چون کاہی کوہ سختت بروشدند دوستی خواہی آرای چشمن باز است</p>	<p>مردمان چشمہ اینچا زبانی دیگر است جنبہ گر در صورت سوہوم چاہی دیگر است چشمہ ہر بار اناکم آسمانی دیگر است کہ نمی رنجہ ز قوت رده جانی دیگر است ناقوانان تراب توانی دیگر است خود فروشان محبت او کانی دیگر است</p>
	<p>میر و مہ جاسے کہ ہرگز ہر سنے رکاشت ورو از خود و فکا ز کار و سنے یگشت</p>
<p>جان مانده است و جہیدن باقی است غنچہ سان در دل صد بارہ سن دل دوست تو سر سر خون شد ہچونی خالیم از خویش و بنور</p>	<p>دل بجانی و طہیدن باقی است ہوس جامہ دریدن باقی است گر ز دیدہ چکین باقی است حش ناکہ کشیدن باقی است</p>

نامه مژگان بفلک رفت و س آنچه بر جا تو مرا س گونے	آتا بگوش تو رسیدن باقی ست از زبان تو شنیدن باقی ست
	سو ختم در و چو شمع و ما حال گل داغ از مرز چیدن باقی ست
رنگ سستی بهار جان تن ست از حدوث و قدم سپرس اینجا چون سحر خاقل از خودی ورنه کار من نازک ست از فرهاد سعی حرف کن اگر فیه یوسفی در نظرسنه آید گل و گلزار و ام اوامه ست سوسه انسان بچشم عبرت بین دل جو یکسو شود بود خلوت گل ز پرده س در و ز رخس	چمن آرا س باغ ما و من ست نوشدن نیز عادت کهن ست جامه بستیت بران کفن ست جان کنی مانه کار کوه کن ست هستی جمله خلق یک سخن ست همه را نور چشم پیر بن ست هر کجا بشکفته دله چمن ست مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست جمع جمله حواس انجمن ست غنچه هم را ز گونی آن دهن ست
صوفیان روشن سفر کنند	در و اندر سفر مراد وطن ست
ناز و شرم دهن آن ساقی بدست رفت یار آمد از زمان کاند جگر آسے نماند	دست من از کار رفت کامین دست رفت شد مقابل صید ما و قتی که تیر از شست رفت

<p>در مقام عالی وحدت خودی ابا نیست پنجر از خوشن ستم بسکه در یاد کس مصرعه حبسته آن قد موزون ناگهان بطح شوماری از خود ورین چون جفا</p>	<p>از گرفتاری خود هر کس که اینجارست نیست نیست معلوم دل بیتاب بر بست نیست از ره شوخی میثم عاقبت بر بست نیست که نه خود هر که اینجا دردمی شکست نیست</p>
<p>آخر از دست تان قالبی کرویم دور چون حنا نقشه که رنگ هستی تابست نیست</p>	
<p>بر سید نحی که آمد در جهان غم دید نیست سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود از ره بے فرصت و ظلمت آباد جهان در قضا می و هم اینجا خط مانند برق</p>	<p>بمچو و دواز سوخته جانی بخود چید نیست چشم آخر چون جباب خوشتر بچشید نیست چون شر خوشید ما هم یک نفس تابست نیست طبع چالاکم بوضع این و آن خندید نیست</p>
<p>با هجوم گریه و آبر و داده باد مثل برآمد هر جای دمی بارید نیست</p>	
<p>خارج آسکے برای سازهستی باب نیست اگر طاعت یابی رد عاجز بهایشه گیر خواب غفلت تا بکی بیدار باشد کنون سلسله جنیان رستی ناشدی مانند موج دفتر نام آور به او انموون مشک است</p>	<p>جز فرقتن بخود این بحر اگر داب نیست جز قدخم گشته اینجا بهر کس محاب نیست اگر چه بیداری مایه هیچ کم از خواب نیست حال وقت تو اینجا خیر هیچ و تاب نیست ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست</p>

بے سبب بر زمان بچ پر دست	خاطر آزاد ما پابند و اسباب نیست
	<p>و ہم ہستی شد محیط ممکن معدوم و در</p> <p>گو بہمتن غرق و آب ست کو ہر انہیت</p>
<p>شمع سانین بر دم جاسے گریہ است</p> <p>بمچو دریا ہر از خود فرستگان</p> <p>مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود</p> <p>ہر نیستی ست خود ایرسمیاد</p> <p>تا بسرمہ آشنائید چشم یار</p> <p>ہر مژدہ فوارہ شراز بس ز اشک</p>	<p>چشم واکردن براسے گریہ است</p> <p>موجب رفتار پاسے گریہ است</p> <p>بتلا اندر براسے گریہ است</p> <p>در ہر ہر یک بواسے گریہ است</p> <p>و بدہ ما آشنائے گریہ است</p> <p>گوش مردم بر صداسے گریہ است</p>
<p>درد ہر چشم نناک حباب</p> <p>رہبر اینجا پیشوائے گریہ است</p>	
<p>از خود روی چو صبح مدضیای است</p> <p>جاسے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم</p> <p>چون عکس ان حقیقت شخصیم بے خبر</p> <p>اگر کیہ بیچگاہ بہ پیش و عاسے کس</p> <p>حیران ساوگی خود آئینہ می شود</p> <p>ز شامی عجب بیگانہ گشتہ ایم</p>	<p>پرواز رنگ بال کشای ہامی است</p> <p>نقش جبین با چو نگین نقشش ہامی است</p> <p>در ماہرا نچہ جہود نماند ہوامی است</p> <p>نجدت کش حصول نشدہ غامی است</p> <p>حیرت نصیب یدہ ما از صدامی است</p> <p>بیگانگی ز بسکہ بدل آشنای است</p>

	<p>اسے ورو با برے خدا جلوہ گر شدیم دیگر ہر انجہ بست ہمد از برے است</p>	
<p>بینوائے ہا چونی بے پروہ از آواز است انچہ گر بڑ چپکس نکشود اینجا راز است در شکست خویشتن بہان پر پرواز است خط پر کاریم ہا کجاص ہا آغاز است بستہ دراز ہر ماحصہ حیف چشم ہا زماست بے تکلف ہر جہان ہا سر زندہ اعجاز است</p>		<p>عجز آہیکم ہر دم ہا جزئی و ساز است ہمچو لفظ مہال ز فیض ال بر معنی زدیم طائر رگیم از بال فنا سے خود پریم ابتداء و انتہا در دورہ مایک بود دیدہ چون آئینہ و اگر دیکھ دل ترا شد نہ سر بسر بے حول قوت بسکہ خود را یافتیم</p>
	<p>و رو چون غبور تصویریم ہم بے بعد اخاشی باز ہر مہر و آثار ساز است</p>	
<p>ہر چہ بہت اینجا سراپا نمودارست نیست ہر طرف پیش نظر صد ہا گل خارست نیست چشم چون مینہ و باروی دیدارست نیست حس و حشمت ہا کہ من با خویشتن بازست نیست</p>		<p>ہستی بے بود ہا مشہو ابصارست نیست خواب غفلت شد چہر آن اسی سر نگہ خیال سادہ لوحی ہا مئی جامی ناسا کردنست کم گاہی ہا یوازہ بین ل جا کردہ است</p>
	<p>و رو شدہ شہولہ جو ہا ایچہ در نظر ہستی ہو ہو ہر گرمی باز است نیست</p>	
<p>بزرگ آتش گل جلوہ بہارم سوخت</p>		<p>تجلی رخ و ہزار گھنڈا رہم سوخت</p>

بحال خویش همی گریم و همی سویم نظر کشودن منق خانہ سوزی بود هنوز کوب بختم چنان درخشان است نگاہ گرم که افتاد بر سر حالم ز بنده پرس همه سرگذشت او ظالم	بسان شمع زبں چشم اشکبارم سوخت که رخت هستی موہوم چون شرارم سوخت که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت که مثل شعله چہین جان بیقرارم سوخت دلے کہ داع نمودی تو در کنارم سوخت
--	---

ز خوف آتش عشق چنان همی لرزم
چو شعله در روز بن جسم رخشہ دارم سوخت

غزلہایم ہمہ یک دست ازین است بجز سجدہ زمین کار سے نیاید بود دست و گریبان حق و باطل ب رنگ خامہ دل با سید چاکی چو نقش مایہ عجز است کارم ز بس ہر خطہ ام از خود روی ہاست	کہ چون خامہ زبان در استہین است نگین آسرا پا ہم چہین است اگر کفر است بہر خویش دین است سخن گر آفریند آفرین است بہر جا چشم واکردم زمین است بسان صبح ہر دم واپسین است
--	--

نماید در جہط درو ہر روز
توان گفتن کہ شمس العارفین است

براء عشق مر سخت مشکاف قیادت گر نیز گرچہ کسی را ز بکروہ نہ نیست	کہ دل شکستہ ام و کار بار دل افتادہ است چو موج میل بہ سوی ساحل قہر است
---	--

بجلوہ گاہ تو غفلت خرامی مارا	بزرگ نقش قدم چشم غافل افتاد است
بچشم او کہ ویدہ سفیدہ صحیحے	نگاہ مہر تو شاید بہ سہل افتاد است
سوا سے حق نظر آید اگر تراوریاب	خیال فاسد تو دروہ باطل افتاد است
شمع بزم عاشقی آہ شرر بار من است	ہر کجا گل میکند داعی ز گلزار من است
چون شرر تائیکشایم چشم از خود می نم	گرم جوش چشم بیکانگی یار من است
بر سر بازارم آور دست سوامی کسی	خود فروش من مگر اینجا خریدار من است
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری	کار من کار رویت و کار او کار من است
عاشقم بر عشق بازی از دل جان بسکد و در	در دور ہر دل کہ خواهد بود دلدار من است
بر سر کوی تو ام یکسار بیاید گریست	ابرتاداند کہ این مقدار بیاید گریست
شمع سان اینجا براسے دیدن دآیم	چشم بیاید کشود و زار می باید گریست
ابر گاہی بر غبار خاکساران ہم گزر	ہرزہ تاکے بر در و دیوار بیاید گریست
لئے دواسے راست می آید نہ جان ہم میر	در و بر حال من بیاید گریست
آتش این است و آشنایین است	ہر چہ است از براسے ما این است
او دل زار و دل گرفتار است	دشہ کو تاہ ماجہ را این است

شکوه چندان زیور فانی نیست	مدعی گشت مدعا این است
	ورو پر هیز تا توانی کن مرض عشق را دوا این است
سوج ریگستان بیایم افکنند بجزیرت کرده ام آباد و او بیارگر و شهای خود زنگ و حشت هر دم از خاسر بر انگیز و غبار	میثوم ناچار در هر گام و اسنکیرد نقش پای من بماند نقشه تعمیر و حشت میکشد از جنون بر لوح دل تصویر و حشت
	ورو سطر جادو با سحر اعبث ننوشت سرگشت فلکان پیدا است بچرخ و حشت
دل خود نیست آیدان آزار ای ریگستان بسکه این دلیلی نیست تا که گم گزیدگان و حشت روان صحای شب بر سوزم	ای بسا خاطر که شکست صد آبر و حشت کاروان با رفته و گروی بجای بر حشت غیر انگشت شهادت بینمای بر حشت
	خواستندی و رور در ده فنا گامی نم جزوان خاسته از خود و مصای بر حشت
و همیست بر سر خور خبر با آورده است در بساط خود در تیراندگ و حشری ش	اگر چه آرد دست جمله بر نا آورده است و نه نای تو چو آینه ترا آورده است
	ورور باین گردن است خود زینجهای رومی ل سوپورین قیده نا آورده است

بیا بصفایان نقش مدعا اینجا است	چون نقش عشق بدیهانشین صفا اینجا است
بسوی او کشدار باطل است ارجح است	زور و کعبه ندایمیرسد خدای اینجا است
برنگ نقش قدم دیده فرش آتش کن	
بخاک سکنت آئوده شو که جای اینجا است	
دل باب حضور او کشود است	چون آئینه یک در شهود است
آمد بنظر قشاش عالم	از رسته و هم تار و پود است
موجود از دست گر بفضی	
اسے در و برانچه در وجود است	
اسکان که ندارد بخود عین اثر هیچ	سر تا قدم این مرتبه عجز است و گریز
حیران نظر بازی آئینه خویشم	سر تا بقدم دیده منشور نظر هیچ
و کشمش افتاده اسواج سراپیم	یگرانی مانقش نیست است مگر هیچ
جز جبهه و همی نبود غرمت هستی	چشمی که کشودیم بخود مثال شیر هیچ
گردون دنی شعبه باز نیست که می در	
چون زله بدست تو گرد او گهر هیچ	
مرگ باز نیست کار پا دارد	زندگی آتش زهر دارد
هر زمان از شکسته رنگی ما	چمن ما به بار طم دارد
بیقرارم نموده هست چنین	آنکه با من قرار پا دارد

<p>آستان بوسیش مجال دلم تزنم دم ز بیم همسایه بر نشانه خدا کف که خورده یابد امان گوشه گیری کش نکشم بار باده ساقی دل من ساده است و هیراعت بنده در شهر عشق مغلر نیست</p>	<p>فوق بوس و کنار با دارد آه از لب شکر با دارد تیر آهیم گذار با دارد دامن دشت خار با دارد نشأ رنج خار با دارد خاطر او غبار با دارد نقد و انش هزار با دارد</p>
<p>تا گره از زلف و آن شک خوبان میکند شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح موج حسنیت اینجا سلسله جنبان اشک دستگاه چاک ایم و زافزون میشود من فطر میدوم از چشم بتان هر زمان ساده روی من این دارد نظر این آینه سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او گرچه دل پرده عمری جان کنیا کرد یک</p>	<p>میرود باز و در کوشش چه کند اضطراب با دارد</p>
<p>خاطر جمع جهان را پریشان میکند پنجه خورشید را دست گریبان میکند چشمه با چشم من امروز طوفان میکند رفته رفته از گریبان قصد امان میکند بادل من کاوشی شرکان ایشان میکند خویش را از سادگی بیپوده حیران میکند هر چه دل امی و اندر دست آن میکند دیده خونبار هم کار نمایان میکند</p>	<p>تا گره از زلف و آن شک خوبان میکند شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح موج حسنیت اینجا سلسله جنبان اشک دستگاه چاک ایم و زافزون میشود من فطر میدوم از چشم بتان هر زمان ساده روی من این دارد نظر این آینه سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او گرچه دل پرده عمری جان کنیا کرد یک</p>

خاطر نگین با هر خط صحن سینه را	از شکفتنهای دل شک گلستان میکند
	<p>و درو از بس غنای گشتن شد است</p> <p>جلوه روی گل در غزل خوان میکند</p>
<p>گر نه عفو تو عذر خواه بود</p> <p>هیچ جا سر فرو نمی آرم</p> <p>عزت صاحب بان سخن است</p> <p>تنویند نامه عسکرم</p> <p>چشم با چشم گو نگردد و چار</p> <p>مژده ام بسکه میکند خس پوش</p> <p>دیدم ام جو و رختی کامروز</p> <p>پاس من هم گهی نگد ری</p> <p>ترک چشم تو سخت خوشنوا است</p>	<p>طاعت ما همه گناه بود</p> <p>تاج باشد و گر کلاه بود</p> <p>شیخ خاموش رویا بود</p> <p>عضو عضو من ز بس گواه بود</p> <p>دل بدل هم نهفته راه بود</p> <p>گریه ام آب زیر کاه بود</p> <p>مهر در چشم من چو ماه بود</p> <p>اگر بجام ترا گاه بود</p> <p>همچنین فرق سیاه بود</p>
<p>جمع اسباب هیچ لازم نیست</p> <p>برنگد انیز و دوست بود</p>	
<p>حال تباها من بدش هیچ اثر نکرد</p> <p>ای و می اثر که پرسم و جویم کجا سراغ</p> <p>مینویستم که او ز دل من و ذرفت</p>	<p>افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد</p> <p>دل رفت آنچنان که مرا همه خبر نکرد</p> <p>گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد</p>

<p>از شهر خویش آه بدر کردی و منونه عهدیکه بسته بود ز عمری بیک نفس آن کار خود نموده و این کرده کار خویش فردا قرار آید نشش بود بعد عمر بر آه خویش بود خیال دیگر مرا</p>	<p>عاشق هوامی کوی توان دل بدر نکرد بشکست و شکست دل من خطر نکرد از یو فائی تو وفا بهم حذر نکرد بیسهر یکم چه کرد شبی بهم بسر نکرد هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد</p>
<p>عشقه که روز و شب پی جانفش قاده بود گر گشت و رور و شبی خود ضرر نکرد</p>	
<p>آدمی سوسه خود نمی بیند دل اندو دست بر نمی دارد من بگویش خراب و گاه به او تند خویم ز خویش بے خبر است</p>	<p>تا بچکس روزه خود نمی بیند زور باز و سوسه خود نمی بیند طرف کوسه خود نمی بیند چین ابر و سوسه خود نمی بیند</p>
<p>می کشیدش بسوی خویش ولی ور و قابوسه خود نمی بیند</p>	
<p>قاسی القلب شد آنکس که تو نگر گریه مثل نقش قدم اندر ره نظاره او پاره چند ز دل قطره چینی از خون یک قطره چین بر روز ضرور است ضرور</p>	<p>سنگدل گشت بر آن قطره که گوهر گریه ای بسا چشم که با خاک برابر گریه کرده ام نذر غمت آنچه میسر گریه معصوم روی تو هر چند که از بر گریه</p>

	<p>بخت برگشته بسن بین که یکایک دور و در چون پد مرا یار زده برگردید</p>	
<p>من در کنر ماندم و او در کتار شد هنگام دیدن که مرا رو بکار شد خاک که تر شود نتواند غبار شد از خود گذشته تگان را هم گذار شد هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد هر که دلی شگفت در راه با بهار شد</p>		<p>با حسن و عشق آن همه صحبت برار شد مانند آئینه همه تن غرق حیرتم آلوده اسنے بودت مانع صعود باری بگو بخاطر پر خطر هات گهی عالم تمام جلوه که دلبر من ست از خوشدلی بیای جهان و نیت و</p>
	<p>در دست اختیارند اردوغان ضبط و در و اینهمه برے توبے اختیار شد</p>	
<p>برای طولی حرص بهانه نماند و گزلیلی و مجنون بجز فساد نماند گیه نماند ز ماسے که آب و دانه نماند رچیه نماند در و حضر جا و دانه نماند</p>		<p>رسبد موسم پیری غم زمانه نماند بیا که داد محبت کنون توان دادن ز جمع رزق بود زندگی ایل دل ز بسکه عالم دنیا ست خود همه ثانی</p>
	<p>بود چون نور نور و را سفر بطن بخانه ماند مدام رگی بخانه نماند</p>	
<p>آهی مرغ اقبالی پری سوی من افشانند</p>		<p>نخواهم طار تیری که خون دشمن افشانند</p>

اگر تخم قناعت کار اندر زمین دل و چون این ناعم شسته حرف بستی اسکا بهر موجود فیض عالم بالارسد اینجا و رافسانی زبان چنانکه اهل سخن دارد چو سوزن چنانکه حریر تی بر قاشق نمید مرا یاد آید از چشم تر از خوشی سوز دل نشاید این غنای از غنای صبح من و تو	چنان دانم که در جهان هست خود از خرم افشان غبارم بر بخیزد دست حشر از دامن افشان ز رمی پرورده با خورشید از هر روز افشان گهرهای سخن با ده زبان کی سوسن افشان کسی کو استین یک دست از پیرهن افشان پر کاهی صبا و قتی که سوی گلخن افشان فشانم جان اگر برگی خزان در گلخن افشان
--	--

چنان بجان دل شد در حق خود درویش
نه بهر جان لی سوز نه بجانی بر تن افشان

یقین دل اگر بال فراخی بر سن افشان کجا بر تیره باطن از گداز دل خبر داد محبت را تا شاکن که از تاثیر خود اینجا غبار آلوده هست از بسکه از خاک سپید شد	نوشتم دست از اندیشه جان تن افشان که چشم شمع اشک دست طبع روشن افشان بهر فزده گل خوشید از هر روز افشان شود حشری بی آن خوشتر از دامن افشان
--	--

عجب و اگر از دست عشق تو بر ساعت
گهر چون اشک در درخشم خرم من افشان

غبار از خلق و معنی بخالق التجا باشد صدقت نماید رهبری روشن ضمیرا	که دست از مدعا برداشتن دست غایب باشد بمان راستی چون شمع در سوخته عصا باشد
--	--

اینخواهم که بر من آه علم غیب بکشد الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت	در کاشانه دل کینفس خواهم که دایما لحاظ بندگی خود بهین یاد خدا باشد
چو گشت شهادت حق نامی پیش پیر بظاهر گرچه اینجا دور هر کس نماید	
عاشق نگذشت از تو آخر بدست افتاد هر چند ترا جستم خیر هیچ نه برستم غافل جهان کسیر امی ای چنین گذر یک صید نوت باید یا دم ز کجا آید	از بیم اگر اندمی رره گذرت افتاد هر بار مگر دستم اندر کمرت افتاد سر را بگریبان بر هستی بستم افتاد در پیش کنون شاید شغل و گرت افتاد
فی غرض اظهار می فی حرف نه گفتاری بے آنکه قدر کاره در دوازده نظر افتاد	
عهد را اعتبار می باید بهر کاره که اوقاده مرا سست پیمانی و همی گوئی بهر کردار ناما تم ما شمع سان بهر جان سوخته ام ساقیانته نیست منظوم پر سدائین چه بایست هر کس	قول را هم قرار می باید آدم کرده کاره می باید دوستی استوار می باید لطف آمرز گاری می باید دیده اشکبار می باید رفیع رنج خمار می باید بکه گویم که یار می باید

گوکہ گرد و زیان صد جانہا	ہر زمانت شکار می باید
	<p>درد در کوچہ ہا چہ می نالی</p> <p>نالہ درد کو ہمارے سے باید</p>
<p>دنیا چو سراب بینساید</p> <p>دردیدہ معنی آشنایان</p> <p>ہر خانہ خرابی کے بیٹی</p> <p>درد پر وہ سازنی حجابی</p>	<p>خاک ست کہ آب می نماید</p> <p>ہر حرف کتاب می نماید</p> <p>دل خانہ خراب می نماید</p> <p>بے پردہ حجاب می نماید</p>
	<p>بر باب تو دور و را کہ دیدم</p> <p>مرد این باب سے منساید</p>
<p>درد می بار و از سالہ درد</p> <p>اے بخشہ دمی تلی دل</p> <p>دل بود شیشہ ہر بادہ غم</p> <p>ساحت سینہ بہشت او می عشق</p>	<p>شرح درد دل ست نالہ درد</p> <p>میکند گریہ استمالہ درد</p> <p>دیدہ تر بود پیالہ درد</p> <p>طیش دل بود غزالہ درد</p>
	<p>درد ناکم بہین قدر دانم</p> <p>از قضا و روضہ حوالہ درد</p>
<p>صاحب نظر ظالم روشن خجل بود</p> <p>مانند شعلہ از نظر کس نے روم</p>	<p>بخت سیاه مرد یک چشم دل بود</p> <p>از بس خوش رفتن من متصل بود</p>

<p>زنجیر با چو شمع بود و مچ اشک من ز گیس این بهار مدام است سرنگون</p>	<p>عاشق ز دست گریه خود پابگل بود چشمی که دایم بچویش شود و مفصل بود</p>
<p>زنجیر و در چون دل دیوانه بگسلد و قسیکه زلف یار بر رخ مو گسل بود</p>	
<p>نقشی که نگار ما ندارد چون آینه بر طرف تمام آن سست که به نشأتین چوید از دوش فکند دتی شد یک لمح براس دید هستی در دیده مرومان خلیف چون تار نگاه در خود آواز بر شخص که زنده دل نباشد وامان گلی بدست آرد بیکار چراست با من این دل</p>	<p>جز صورت که ما ندارد رنگی که بهار ما ندارد پروا سست خمار ما ندارد دل طاقت بار ما ندارد جز چشم شرار ما ندارد این سرمه عیار ما ندارد فریاد که تار ما ندارد ره سوسه مزار ما ندارد آن پنجه چنار ما ندارد گر خصلت یار ما ندارد</p>
<p>ای دور و سوا می خود در آغوش چون بحر کسار ما ندارد</p>	
<p>من خود نیمه ام که مرا گو یک جهان بیند</p>	<p>چو ممل خواب من چشم خیال مرومان بیند</p>

<p>ز کوری ل خود غافلانه این آینه بینی نمیدارد کسی باطن بطنی خطره ام چشمه آبی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را اگر دل نظر دارد چشم خاک گردیدن و سه پر از کدورت بر زبان از گردش دور</p>	<p>چو دل پیدا کند چشمه نه این آینه بینی سخننا چون قلم از بسکه جاری بر زبان چو عینک تابی هر سو چشم دیگران نمید هزاران روان بر او بار یک دان برنگ شیشه ساعت زمین آسمان نمید</p>
	<p>گل حدت بر جا گل کنای و در کثر که هر کس کاغذ چنان خج و هست بر کس ایام</p>
<p>از بچوم و اغیر خوش که زارم کرده اند غالباً و قیمت است آینه داری کسی همچو من کس غم سوز و گداز خود مباد در نظر دارم همیشه خوشتر می غنا</p>	<p>اشکم از سوختن شک بهارم کرده اند با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند شمع ساق چشم دارم اشکبارم کرده اند نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند</p>
	<p>اتهام اختیاری نیز بر من میکنند در حقیقت و در گوی اختیاری کرده اند</p>
<p>تا دامن بستی بکف هوش من آمد دل سبطیدم چون جیس و هیچ ندانم پوشید خطای همه با از نظر من یک حرف خموشی است که در گلشن اظهار</p>	<p>با در جهان بر سر بردوش من آمد فریاد فریاد که در گوش من آمد آن جبهه که در چشم خطا پوش من آمد چون غنچه بهین بر لب خاموش من آمد</p>

<p>ہر دم کہ چنین میروم از یاد خود اکنون ای و در و مگر وعدہ فراموش من آمد</p>	
<p>بسکہ بدل دست فرو می برد مطلب توحید لطیف ست یک ولبرم از برون دل غافل ست</p>	<p>سفت دل از دست من اومی برد لطف بیان من و تو سے برد می برد امانہ کہ او سے برد</p>
<p>بر جہی از ہر کہ باو میرسد ورداں خود و رو تو سے برد</p>	
<p>اندرین محفل بس گرم بیانم کرده اند گروشم باشد برای دوست چون قبلہ نما وقت من ہر وقت میباشد مقام ہر مقام</p>	<p>شمع سان ہر عضو من صرف زبانم کرده اند ہر طرف کروم بسوی او روا نم کرده اند بسکہ بیرون از زمان از مکانم کرده اند</p>
<p>دل میخواہد کنم اظہار حال غیش و در غنجہ سان مہراز دل من بردہ انم کرده اند</p>	
<p>بدام زلف او یکدم اگر زاہد چو ما افتد باین دولت نہ باشد ہمت من کو تا دستا ز نگردی گرد باد آسا مگر و سر کشی برگز</p>	<p>برنگ سجہ در ہر کار او صد عقدہ افتد کہ دامان بلند یار و دوست رسا افتد دریچا از کند ورت ہر کہ بر خیزد ز پا افتد</p>
<p>عجب تشویش دل و دودہ ہست و در زبا کہ چون سبج در دست آیدش از کف عصا</p>	

<p>جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذت بذر کوش چو تاثیر در سخن جوفی بگفتن ست همه عیش و عشرت عالم همه مزوره لذت جهان اینجا</p>	<p>مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذت ز نام حق شود اندر دهن کلام لذت تمام لذت دنیا بود بتام لذت بود بذائقه اهل طبع خام لذت</p>
<p>برنج و راحت می در در جلوه پرواز است مرا همیشه زنا کامی ست کام لذت</p>	
<p>بهست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای گر اینجا و بهایم زنا فهمیدگی بیجا مدان نیشم موسی لی چون ادی امین مدام فارغم از مهر که آرامی سود و زیان چیست عناق پای بنام و بهی طایر باعث پابندی ل حلقه های نلف شد</p>	<p>میزند هر قطره اینجا چو ش دریا می گر رفته رفته می برد از خود روی جایی گر پیش می آید مراد و خویش صحرای گر میکنم از بس دین بازار سودای گر در خیال خویش ما داریم عناق س دگر دارد این دیوانه زنجیر دگر پاسب دگر</p>
<p>بهشت و فرج همین شسم و تحذیب بود و در باشد آخرت هم طرفه دنیا می دگر</p>	
<p>تو خواه شعل تن خواه شمع جان افروز آتیا هستی تو جز دمی منم یا بد بهر طریق در تربیت کثا بر خویش</p>	<p>بهر چه طبع تو ساز و بان بساز و بسوز بسان صبح بد جیب خویش خواه بدوز اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموذ</p>

بیر از غم دی خواه فکر فردا کن	بیر چه دل کند اقبال او بکن امروز
اگر نکاشته تخم نیکنی های و رو بیاش دانه اشک و خرمنه اندوز	
حاصل این سرفرازان طبع مایوس است و بس عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب معنی تجرید که معقول اینها می شود گوشه گیر و حد تم بازاری کثرت نیم زاهد حق است و مگر باد توفیق رفیق اهل غفلت بود و سر خطه بردن بارها نیستند این مردمان اگر ز سوا یان عشق	در نصیب شعله ایجاد است افسوس است و بس پرده گرست گوی مثل فانوس است و بس اهل دنیا را چون دیوان محسوس است و بس خاطر پر چشم با خویش فانوس است و بس در خور تو گر نازی هست معکوس است و بس خفتن این خفته بختان حرف کابوس است و بس در خیال و هم ایشان تنگ ناموس است و بس
بیر راه کسی چون نقش با افتاده ام در و منظور خود و مقدم بوس است و بس	
هر جلوه که او دارد دل نقش بستش آغاز از آن با خود انجام ابد دارد با بخت بلند ما همسر نشود سلطان موسی بسر طورش از بهر چه بجوی	از صورت با معنی آئینه بستش فروای قیامت هم از روز بستش در ظل بهار فتن از بهر بستش هر ذره درین آوی آئینه شکستش
در از سر لولی توانا هست نمی حسند	

	چون نقش قدم هر جاد را در راه شستس	
<p>نام چو چوس اینهمه در گوش کر خویش چون سایه چو افروزش ده ماست سر خویش ای کاش می آیدم اندر نظر خویش چون شاله بدست تو گر آید گهر خویش غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش بر روی کس آینه نیست دست درخت</p>		<p>گم کرده درین راه سراغ خبر خویش گر بای خرامیدن نورت بیان نیست چون عکس آینه دل جلوه دوتی کرد دائم که چنان گم کنی آخر که نیابی چون ندگی لے کرده تلف صفت ما صاف دلاں روز بد و نیک نیام</p>
	<p>از خود که چنین گشته ای در و گریزان در چشم تو آمد مگر اینجا سر خویش</p>	
<p>و گر سر بر آورده بارکش بکش باوه و نیز بسیارکش کشی تان که گر بچسارکش کناره زهر یار و اغیارکش</p>		<p>بیاگر شدی رنج رفتارکش اگر لطف این نشه منظور هست صدای ازان سونیا بد گوش اگجا آشناؤ که نا آشنا</p>
	<p>ایم دور و یکچند اینجا و گر بدی دل از بهر و له رکش</p>	
<p>بآیدان چو صبح رساندم غبار خویش نه از بهر سبهار بهر آید بکار خویش</p>		<p>افزودم اینقدر بدی اعتبار خویش از راه بخود می دل من با خدایه</p>

از جلو خودیم درین باغ بے خبر بے اختیاری ست درین بحر موج زان	ز گن بچشم خویش نه بیند بهار خویش در دست بچکس نبود اختیار خویش
بروش خود گیم سبکیاری خود چون در سراغ جلوه گه اوشتا فتمیم	چون سایه بر کسی ننگندیم بار خویش مار نمود آئینه دل و چار خویش
از بسکه در و غرق بدریائی حتم خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش	
فتا از جهد خود حاصل نگرود	بپای سعی نتوان رفت از خویش
و هم تا اندوخت سامان خیال وسعت علم ماسه پرورد	صحن هستی شد گلستان خیال هر دو عالم زیر دامن خیال
خوب ما دیدیم دنیا را بخور هست یکجواب پریشان خیال	
یاد ایا میکد مایل و بهاری داشتیم اینهمه از خویش رفتی در پی کار کس	بارخ وزلف کس خوش کار باری داشتیم ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاق آمدی امر فروما از مدته آمدی و جمله از دل رفت ای بنده توان	گوش بر آواز چشم انتظار می داشتیم پیش ازین البته در خاطر بهاری داشتیم
ای گل خندان رین گلزار با هم مثل یاد ایا میکد مایل و بهاری داشتیم	از شکفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

بیقرار به کنون برو اختیار از دست ما بر مزار ما غریبان هم گذاری بادت رفت پیش از استیاع شور آمد آمدت آنچه ما نسبت بخود کردیم بود از نی خودی	تا زمان وعده ات باری قیاری داشتیم زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم ورنه بهر نذر کیجاست تر از سر داشتیم یعنی از بے اختیاری اختیاری داشتیم
	در روز خود میروی ما بهین فیات ترا آشنائی در جهان یادوستداری داشتیم
آئینه ایم فرماتا در حضور آئیم عرفان تیرمین احیرت گرفت آخر از آشنائی ما بیگانگی ست اورا ما چشم نقش پائیم دید قصور داریم او دلبر و دل آزار مادل دست داده ما از وفا پرسیم تو از جفا نگوئی	هر جلوه که داری در خود ترا نمایم اکنون بنور ایمان چشم یقین کشایم بیگانه و استقیم از بسکه آشنایم گو در رهش قنایم اما بره نیایم یارب چه پیش آمد آما ده بدایم تا چند از مائی تا چند از زایم
	یاران ز مهربانی داند هر چه دانند ما خوب می شناسیم ای درو آنچه مایم
بسکه از اسباب دنیا بار که برداشتیم شوکت ایات شاهان نظر ناپست شد دامن خودای لذت دنیا به پیش ما منده	چشم چون ز گش مردم بکفتم برداشتیم مافقران تا ز آه دل علم برداشتیم خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

<p>خانہ دنیا بیا گردید از انفس ما ہچو گل دل ریش و خندان یں گلستانِ مہریم گرم روسوی عدم بودیم از پس شل برق</p>	<p>چون حبابِ پین بار بار بر دوشِ ہم بر داشتیم مایہ شادی و غم با خود ہم برداشتیم بر زین نہادہ پارایجا قدم برداشتیم</p>
	<p>چون نظر افتاد بر امکان خاصِ شین و ر وخت خود ز ہستی و عدم برداشتیم</p>
<p>بے ہمہ با ہمہ کس می مانم مرض من نہ بسان مرضی ہر کجای بر دم و جشت دل چشم زدند ز من دل زوان بیقرارانہ بخود سے ہم</p>	<p>با سیران قفس سے مانم من بیکس نہ کس سے مانم ہنگی یک و نفس سے مانم با نظر باز حس سے مانم بادل بر زبوس می مانم</p>
	<p>انالہ من خبر کوچ من ست ورو بابانگ جس می مانم</p>
<p>باغبان ہر جا کہ باشد خیر خواہ گلشنم چون مرقع صد بہار فقر من گل میکند قدرین ناچیز را داند جنابِ عذیب بسکہ رنگین ست ہر کجرف ہونہم چو گل</p>	<p>من فدای عنذیب خاک راہ گلشنم در قیری بہرہ مند از فیض شاہ گلشنم گرچہ جز گاہ ہے نیم اما گیاہ گلشنم در سخن سنجان سراپا جودہ گاہ گلشنم</p>
	<p>کے شود طاؤس از زین ہر جا</p>

	در ویرجا میروم اندر پناه گلشنم	
<p>سخن از عالم دیگر نمایم ز سوز دل گرانندک سر نمایم ترا تا که بت کافر نمایم حدیث وصل را از بر نمایم مس قسلبی که دارم زر نمایم چنان سوزم که خاکستر نمایم</p>		<p>چو خامه گر زبان را تر نمایم برنگ شمع می سوزم سراپا خدا را بنده ام آخر پرستش کنون خواهم که پیچم و فخر بجبر مپوس نیستم لیکن تو انعم دل بیتاب را مانند سیاب</p>
	<p>ندارد در کس پرواست عالم چرا پیوده شور و شکر نمایم</p>	
<p>چکد خون بر جا پرد مرغ رنگم چو میناسن از ابد از زیر سنگم سراسر بود صلح انداز جنگم بدست خموشی گروشد ترنگم چو آئینه بر دیدن خویش و نگم بهاره که دارد خیالات بنگم</p>		<p>ز دست خنابستد اش بسکه تنگم شکست و درستم پیر سید یعنی باو پیچم از بهر و اشد بهردم شکست دل من صدا بر نیارم چو عکس از تماشای خود جمله محوم برون از دو عالم بود جلوه فرما</p>
	<p>فرود بر فکر سخن و در و در خود زبان گشته چون شمع کام ننگم</p>	

<p>چنین که تیشه الفت زد می بپای دلم وگر سپرس حال دلم چه خواهم گفت بیابین که به پیش تو مردم چشم اگر چه سوخته ام دل پی دل هر کس جفا مکن که خدا قادر است گر سازد هر آنچه هست بدل بر زبان همی آید</p>	<p>ولی نبود ای مگر سوا سے دلم قادر هست بدست کسی که وای دلم بیان زگریه نمایند اجرای دلم ولی نشد که بسوزد ولی براسه دلم دلم بجای دل تو دولت بجای دلم بود صفای سخن دال بر صفای دلم</p>
<p>جفای یار نبودست آن همای ورد خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم</p>	
<p>بدل خیال دهانی که داشتیم دارم نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا یقین که اوز جفا دست بر نمی دارد صدای شهر و واعظ که بس بلند شدست چو لاله گر چه فراقست بخون نشاند مرا اگر چه کس نخر جنس ناقبول مرا نمانده است مرا گر چه پائی رفقاری اگر چه رخت ز کونین برود ام بیرون</p>	<p>بسینه راز نهانی که داشتیم دارم بسان شمع زبانی که داشتیم دارم من از وفاش گمانی که داشتیم دارم رهین گوش گرانے که داشتیم دارم ز دل غ عشق نشانے که داشتیم دارم چو شیخ شهر و کالے که داشتیم دارم چو سیل طبع رطالے که داشتیم دارم برای خویش جہانے که داشتیم دارم</p>
<p>نیم نپاس نفس و رو کینفس غافل</p>	

	بدست خویش عثانی که دشتم دارم	
چو نخل زندگی کا هم بخود چند انکه می بالم تامل گر برد سر را فرو فرستم اجمالم نیم پابند پای اندرین ه گردش عالم نه بند و چکیں جز رشته الفت پروا بم که عشق از استخوان شمع سازد و قرقع بگو شمع سید مدحی که من ناچار می نام نموده گردش رنگ و اینچا بسکه پا بم که چشم آینه هرگز ندیده روی تمام		تسزل و کمین دارد ترقیبای احوالم بر آرد چون یدر بیضا ز جیم دست تفصیل ندارم هیچ سامان سفر لیکن بهی کرم کبوتر شتم مرغ دلم صیاد من بشنو چنان از آتش شوق تو بخت و شوی دهم چون خالی شدم از آرزوهای یک عشق او رس بودم ولی اکنون گل پر موه را بم دوئی گم گشته از پیتم چنان در خلوت و جد
	چنان اندر هوای آن کمان بروید پروا بم که بال پر چو تیرای و رومی آید بینام	
زمین آینه است سایه من هست مثالم برنگ شعله از یاد خوش سخن خویش می بالم		اتوان در خاکسار پاماشا کرد احوالم بسودای سز لفتش بخود چون دوشی بچشم
	ز مایتم ولی از خسران نامی مان خارج چو روز خسر بیرون از شمار این و سال	
آه دردی هست هر یک صرع چه بستم در نخل از داغهاست دل بود گلدسته ام		معنی دبستگی از بسکه هر جا بسته ام نیستم می باغبان مشتاق گلگشت چمن

من نہ استم کہ اندر دلم الفت ناگہان	ایچنین گرو مقید خاطر وارستہ ام
ترسم آگہی مبادا رکف پایت رسد	بارہ ہا افتادہ اینجا زول لشکتہ ام

درو آن بی جم راحی نمی آید ہنوز
دید ہر کس گریہ کرد اینجا بحال خستہ ام

بیان خائہ شو قم زبان استین دارم	برنگسنی زدست افغان استین دارم
باہل چشم بکشايد ز فیض باطنی راست	چون گش شدہ آبی نہان استین دارم
چو ابراز دست من گشت جہان سیراب گرو	ز فیض گریہ بحر بیکران استین دارم
ز بس آتش عشق کسی یک دست میوزم	تفنگ آسم و برق جہان استین دارم

ندارم در و پروای تاشای چمن ہرگز
کہ خون میگرم و صد گلستان استین دارم

سولیش عمان ضبط ز کف اودہ میروم	مانند سایہ در شش افتادہ میروم
زین بزم بی ثبات کہ جاے قرار نیست	چون شمع من بجای خود اسنادہ میروم
بینم چہ رود ہر من حیرت نصیب را	پیشتر چہ آئینہ بدل سادہ میروم
خواہم شنید حرف تو و اعط معاف دارم	من شیشہ و رغل ز لپے بادہ میروم

مطلق چنانکہ شامل ہر یک مقید است
درو ام ہر کسے من آزادہ میروم

ز بس از شوق دیدار تو شد گم بیان چشم	سراپا شمع سان گدید در محفل زبان چشم
-------------------------------------	-------------------------------------

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم	کنند چون آئینه اظهار صدر از زبان چشم
نگاه خود شناسی چون کشاوم بر فلک فتم	جباب سامرا در حق من شد آسمان چشم
چو عینک چشم من هر چشم را چشمی دیگر بخشد	بچشم مردمان بپند اینجام مردمان چشم
گذشتنهای مردم بسبب نصب العین حج دارم	
بودای و روگویی نقش پای فغان چشم	
چون آئینه گو خبر ندارم	آن چیست که در نظر ندارم
گویند بحسن صندلی رنگ	من اینهمه درد سرد ندارم
پرواز کنم چو طائر رنگ	هر چند که بال و پر ندارم
تو این همه دشمنم چرا سئ	من دوست ترا اگر ندارم
ای و رو کجاست پای بوسش	
تا دست ز خویش بر ندارم	
در دست چراغی که درین آه بگیریم	آئینه بکف از دل آگاه بگیریم
از هستی مانام و نشانی نتوان یافت	یکبار اگر نام تو اند بگیریم
هستم تهدیدت زین آه نداریم	جز آه عصای که بکف آه بگیریم
در وادی افتادگی و خاک نشینی	جز سایه ماکیت که همراه بگیریم
خواهیم هر شب که سر زلف دراز می	
ای و رو باین بهت کوتاه بگیریم	

نہ از خود گریزم نہ سوئے تو آیم چو عنقا سرانغم بود بے نشانے برائے ز خود رفتن اینجا بدستم ہمان چون جہالم نظر هیچ آمد بجز روئے تو نیست ای ناشناسا اگر باک دارو بدل دعائے من انجام خود چون فلک کہ پریم چو نغمہ باد بان صورت گرفتم	ازد آدم سوئے اوئے گرایم توان جست بر لاسکان نقش پایم بود شمع سان قامت من عصایم بہر جا کہ چشم تماشا کشایم چو آئینہ روئے کہ من سے نمایم برویم زند دست دست دعایم کہ از ابتدا گم شدہ انتہایم نہ رویم نہ ہشتم نہ دستم نہ پایم
--	--

خیال دگر جانیا رم بخاطر
دلی گر دہر دور و در خویش جایم

تا کہ در اظہار صبح ماو من آورده ایم در لباس سستی ماجلوہ پروازی کستی پارائے سیر بہادیم در بارغ ظہور ای سخن فہان را اینجا مابسان جبریل بسکہ باعث جلوہ تنزیہ و تشبیہ شد و ہم می بند و طلسم پیش بند بہا کہ ما	سر بسر و جیب خود بہان کفن آورده ایم یوسفی در پردہ این پیرہن آورده ایم غنچہ سان دل بہر یاد آن ہر آورده ایم از جناب حق بہین فیض سخن آورده ایم زین سبب خوب رہی جان تن آورده ایم با خود از طول ملل بخار رسن آورده ایم
--	--

انچہ منظور است دل آن شگفت دگر است

	دروغے ہر شگفتن در چمن آورده ایم	
<p>چو شبنم ز انفعال ہستی خود جملہ تر گشتم باین سبھی کہ دارم عیب گردیدم ہر گشتم بہر جائیکہ ترسم چون صدای کو گشتم بسان عکس رائینہ چیز دیگر گشتم کہ اینجاد در وطن ہر خطہ پامال سفر گشتم نمودم چون شہر را جلوہ غایب نظر گشتم</p>		<p>پچشم خویش بجا یگزمان موجود اگر گشتم طلسم ستیازم طرفہ رنگ جلوہ ہا دارد چو من کس نیست سرگردان اذکار سائی ہمہ او بودہ ام پیش از تہویر خویشین یعنی چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی چہ در یاد نگاہ کس من گم کردہ فرصت</p>
	<p>ایمان یک مطلق بودہ ام ای دروغ گشتن براسے خویشین چون سر کشیدم دروغ گشتم</p>	
<p>کتادم چشم تامل شہر رخت سفر گشتم من از نام آورہ یہا در جہان نشانی و گشتم پر کاہم ولی چون کوہ دامن بگر گشتم کتادم ہر قدر چشمہ بخود از پیشتر گشتم</p>		<p>ز رنگ بجا بقاشقی لبکہ بر بستم بخو و منظور پرواز بندہ می اشت عقاہم باین ضعیفی کہ دارم گشتہ ام آمادہ خدمت اجراع خانہ ہستے تھلی ہای بر می شد</p>
	<p>جمال اشد مطلق ندیدم درو من اینجا حسیرہ را چو بکشا دم مہمای دیگر بستم</p>	
<p>چون سحر غیر از گریہانی نداشتہ ام مصحف رویتو صرف قلم ہستہ ام</p>		<p>چاک جیبی کرد بہا اینہم ہنگامہ م سادہ لوحی عاقبت چون آئینہ آمد بکار</p>

بسکه انشا میکنم در دِل خود هر زمان زلف مشکینی که اینجادل کشتی ها میکند	نالہ در وی تراود از حیر خامه ام بوی انسی میرسد از هر طرف در شام ام
	بے تصنع در نظر ما اعتبارم داده اند و رو چون خورشید یک باشد در تمام
ناچار اینهمه که بازار ساختم از احباب داشت چو خورشید روی ما خود را بسان محکمہ جبر و اختیار تا سازی مزاج بکس ساختن نداد گویند حجت ست لب یاد بخشش یادگر چو شرب حق ست بعد مرگ ای زندگے ہمہ تو بر مزاج خویش خود را بعالی که بود خواب حش	خود را بیا چشم که بسیار ساختم چون سایہ جای خود پس پوار ساختم مجبور بوده ایم که مختار ساختم چندی بخویش اینهمه ناچار ساختم خود را باین امید گنگار ساختم با دوستی حیدر کزار ساختم را بے ز خود روی همه هموار ساختم از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختم
	برگزاین ستم زده دیگر غرض نبود ای ورو با بدل پی دلدار ساختم
بخود از تارگیس ویش بسان تاری خیم رہی از خود روی ستانہ از بس طے ہی ساختم دماغی گو که بار منتہی از غیر بردارم	چو او یکبار پچید زلف من صدبار می خیم بہر سو میروم چون موج در رقعاتی خیم بسر چون و داز بیجاک خود دستا می خیم

زمن تقریر حال لے پیش کس نبی آید	زبان لکنتم در حالت گفتاری پیچم
ندارم درد پیچش با کسی اصلاحی ہروم	بمن پیچہ سوز لفتے کہ من ناچار مئی پیچم
چون دل خود از جهان نام خدا بر خاستیم	نقش ما مثل نگین شست ما بر خاستیم
لعبت ارستان لہی کو حشر پان لغو نیست	از برای ہمنائی چون عصا بر خاستیم
فی عباد اول شست نہ ز جان خاست غم	ہر کجا باقی تو نشستیم یا بر خاستیم
دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند	درد مجلس گرم شد وقتی کہ ما بر خاستیم
مہر سس از حال من غفلت تا ہم	کہ چون محل سراپا صرف خوابم
بجز لب تشنگی اندر گرہ نیست	چو گوہر گو سراپا غرق آبم
چہ شد بخت بلندم بر فلک برد	ہلال آسا ہسان پا در رکابم
بجز دریا نہ بیند ہیچ اسے درد	بہر جا داشتو چشم حبابم
وقت ست بگوشہ من نشینم	در ماتم خویشتن نشینم
برہم شدہ است انجمن با	تا کہ در انجمن نشینم
مہند چو غنچہ دل گرفتہ	من پیش تو گلبدن نشینم
ای درد جو گل تمام داغم	

هر چند که در چمن نشینم		
آسان بدان بفقیر چنین باشم	از سر گذشته ایم که از پاشسته ایم	
در سیرگاه عشق تو چون و آن چشم	از فیض گریه بر لب دریا نشسته ایم	
ما میان خاطر احباب ما بجو		
ماند نقش عشق بدلباشسته ایم		
راست گریه سی بطاعت از همه گوبرده ام	خواجہ میر درد را در بندگی آورده ام	
بچو حال دست بی تاثیریم دل خسته است	گو سراپا آتشم یک آتش افسرده ام	
در منج ما هست داشت از قبیل افترا	غنیچه شگفته است و من گل پرده ام	
تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد		
هر کجا من سر کشیدم هیچ و تابی خورده ام		
تیس محو تماشای بهار بلبل و لاله ام	بخود صد جلوه چون آئینه دار دیده ام	
اگر در دیده دل کحل مانع البصر ایم	نیار ما سومی را در نظر که چشم منما کم	
چو اکسیر است احوال من پرس از دولت فقرم		
من مرمو منمایم ندولی من خود بهان خالم		
دل و بخت بشوئی و صای گرفته ام	این آئینه بزی جماله گرفته ام	
پیار کی کمالی به قصه فگنده است	کم نیست نقص من که کمالی گرفته ام	
ای درد من کجا و بهای وصال کو		

	عشق اگر بدم خیالی گرفتارم	
<p>برنگ طائر رنگ از شکست و قفس بشکن ز دنیا استین افتان دست ترش بشکن دل تالان خج و را چون دل من ای جری بشکن بسان صبح رنگ هستی خود بکنفش بشکن</p>		<p>پر پرواز کن دل اوینای هوس بشکن رواند هر طرف تا کی تراهای طلب اینجا نماید مرین ده اینچنین بهیوده ناله ها اگر خواهی که ناله غازه بر روی تو نوازد</p>
	<p>دل رنگین اگر داری بکن خون بهر زیباش برو ای روح و چون نگشت از دست کشش</p>	
<p>کارم چو شبنم است بشبها گریستن خندیدن است از تو و از ما گریستن از ما پرس لذت تنها گریستن دارم برنگ شمع سراپا گریستن از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن مانند شمع چشم قماش گریستن تا کی چو ابر بیده هر جا گریستن باید مرا بعیش مهیا گریستن ناید شسته بر لب و پا گریستن تا چشمه بین مردم دنیا گریستن</p>		<p>خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن چون شبنم گل است ملاقات ما و تو خندیدن و دو کس بهم اینجا خوش است لیک تا چشم از نظاره او گرم کرده ام اسیر حرف شوق نامه من گریه آورست در بزم بی ثبات جهان نشست و گریست خندم به آن برق بحال تباہ خویش اگرید بحال خسته خود هر دلی مراجع برگشت جمله دامن صحرانویس مرا فوار و وار از لای جمع خستدانه</p>

	<p>سرمایه خوشی بودای در دریا ام دارم نشاط بخش چو دینا گریستن</p>	
<p>همه داغ است چون نخاچ چراغان گداز کند زیر در چو شیشه ساعت غبار من که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من بود حال خط نقاش من نقش و نگار من</p>		<p>ز لب آتش عشق تو بسجود بهار من شدم خاک و نیا سودم که دینا می فلک مردم بر و اعط عبت خندان پیران ایل انار قبول رنگ غیرت نکردم صورت عکس</p>
	<p>چنان در خاطر احباب جا دارم که گرمدم بودای و دلج سینه بالج مزار من</p>	
<p>برنگ سایه بروش من افتاد دست بار من که می غلط نمیدانم در آغوش کنار من ز نیرنگی توان فهم سامان بهار من</p>		<p>نگرد خاطر و گیر مکر از غبار من ز کار خویش غافل و ز روش چو بحر چو شوم بفیض آب گلزار بهمن نشو و نما گیر</p>
	<p>چو دست ریشه داری در زمین خود نمی خنم عنان اختیار ز کف رها کرد احتیاج من</p>	
<p>کند نام تو روشن چون گمین وی سایه من بهان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من پریشان لب من گر نگردد حال تبه من بخواند فاتحه بهر دل غمزه این پناه من</p>		<p>ببند او رو گرد حجت تو از گناه من نشاند بر فلک صبح روشن مثل خورشید من اگر آن ارم ندارد بعد ازین آشفته گیسو را ولی از وصل محبوبی شو گر زنده می باید</p>

	خواهم در درخت کین شایسته کلام من بود پس سخن جهان گواه من	
چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن تأدیت درازی دیدم نماز کردن دست طمع نباید هرگز دراز کردن طالع نگون نمودن یا سرفراز کردن		نوری بجان فراید دل ساکنه کردن خواهم سر نیازی سازم بیای نازی تزدیک ابله نشای هیچ دون پیشیت از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا
	ای درد چون شر شد دید قاصصیم رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن	
پائی که شکستی بسر شادی غم زن ای چشم کشاده مژه خویش بهم زن اندک نفس نام پر شهر تو بهم زن چشمک جو شر بر بهوس جلوه و هم زن بر دیدانانیت خود یک مژه خم زن صد مرتبه دستک بدر ویر و هم زن ای شیخ ازین آینه رفته و هم زن بر صفحه امکان ز خط عجز هم زن		بنشین بدر بخودی و کوس عدم زن خواهی ندر دپرده عیب بسر زن عقاسر و برگ که نشانت توان یافت بی ننگ عدم آمد و رفت همه بهیچ زاهد تو که مردم سوی محراب گرامی جز خانه دل کس ندهد بهیچ صدايت دل تیره کند دعوی عیسی نفسی هسا سرد فقر قدرت همه جاف و جویت
	باشد که ز جایست بهر دهر زده دوی با	

چون کوه بدامان خود ای درو قدم زن	<p>میتوان خود را اینچا چون شر بر دشتن تا یکی بار خودی را بر کمر برداشتن آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن میکشاید باب دیداری نظر برداشتن</p>	<p>گرد باد اساجه در یکاست سر برداشتن تیغ بر سر باید زین اینهمه مانند کوه اهل عزت از خود داری ضرورت افتاده است از حقیقت نیستی اگر و گرنه هر طرف</p>
<p>درو آخر زندگی هم چند روزی کردن دل نمی باید زد دنیا اینقدر برداشتن</p>	<p>اگر تو بچ پس بگو چیستم من چو سیاه تا حال چون نیستم من برون زمین آنم کجا ایستم من هر جا که هستم ز خود نیستم من</p>	<p>ندانم که عکس رخ کیستم من کمر بسته برگشتم هر محبوس زمان و مکان در خور من نباشد چو سایه ز نور تو باشد ظهورم</p>
<p>درین بزم ای درو جز روی حشا چو آینه سوی که نگر ایستم من</p>	<p>مژده بهم زن این بزم جمله بر هم کن بیا بساز ملک سجده پیش آدم کن جفا چو پیش حدست عذر آن کم کن ز جمع خاطر خود نسخه فرا هم کن</p>	<p>بیک تغافل از آشفته خاطری هم کن برو مساز چو همیشه سرتاپی مباد عذر شود بدتر از نگاه صرا بهیچ کار کتب خو نیست سینه آبد</p>

اگر ز بخته اشک نداست از چشمش نگرد شاد که سجود عالمی شده	بشرم عرق شو و از عرق جبین بکن بسان کعبه سیه پوش ساز تا تم کن
هر آنکه بدلت گرسیده استای و در تواند گداختن خویش فکر مرهم کن	
هر زمان تا هم دلی پوشیده ماند از من ظاهر رگم درستی با غفل باشد مرا چهره و دلم که از دین حقیقت بسته است بسکه اسبابی تن به جان میشود و نفس آه سر دمن بخواه من افسرد و است او کای بندگی دم از خدای میزند دل مگر چون خنجر گداور و آهنگ شگفت ای طمس آری کسی نام این بزرگ	همچو دل جز من کس اینجا نشنود آواز من از شکست خویش می بالد پر پرواز من در بروی خویش چون آینه چشم باز من از دم عیب نباشد هیچ که اعجاز من همچو که جز ناله من نیست کس و ساز من در بنای خود نماید جلوه اینجا ناز من هر سحر یک نغمه کل میکند از ساز من پرده دارد تو شدم من تو شدی غماز من
در روز شام و دره پر کار اینجا هر زمان میکشم پنهان بخود انجام را آغاز من	
درین خوفناک و دنیای شور و شرم چون آینه حیران جمال و گراغم زلفه تیر و سیم سکه نشانداست	صد فتنه عین گشت چو گردید بر من بر خود نفقه هیچ زمانه نظر من فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

حیران بدونیک خودم آه چه پرسی	چون جوهر آئینه ز عیب و بهر من
ای درو محال ست که بی مرز نم ایجا	چون زندگی اتمام پذیر و سفر من
تا بکی دریا زلف خو برویان بستن	دل میخواد باین حال پریشان بستن
اندستین بزم خراب از ابتدای وقت مرگ	شمع سان باید همین گریبان خزان بستن
گذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام	همچو علقا اینهم از خلق پنهان بستن
صاف چون عکس که در تاهینه بید روی	شسته یاز آب صفا آئینه واسه روی من
خوشنای صبوه در اندوهناکی میکند	روی خود بنمایم آئینه زانوی من
از خود هستی حق جابجا برخواست ست	همچو انگشت شهادت بر تنم سر روی من
چون بیا سایم که صد باقنه برپا میکند	دل شسته روز و شب پای و در و دیوار من
دنیا که به خوابی بچند دیده ام من	دار و ستانه های قدیمی شنیده ام من
چون کوه سر بلند می نیایدم که ایجا	پای بد من خود نیخسته شنیده ام من
شاید بدستم آید تسکین دل که بر سرم	و خاک خوب بی آن نغمه شنیده ام من
ای در چشم و می بر من نظر نه در	مانند ریگ ایجا از شر و دیده ام من

باشد فروغ عالم از حال خسته من	دارد چو صبح نوری رنگ شکسته من
من بعد دل بر نفس باید کسی نه بندد	دلبسته است ای خامنه من
انصاف کن که ای دل پای کمی ندارد	از آه جسته تو هر شعر جسته من
دو بالا بنماید شعله عشق بیان من	زبان چون شمع افکند است این آتش بجای من
چه مکان است میدان ثبات بی نشان او	یقین تو رسد ای شیخ تا گردگان من
شود ای و در هر دم منقلب از گردش دوران	برنگ شیشه ساعت زمین آسمان من
کردست غرق آب مرا جان سوخته	دارم چو شمع دیده تا گردان سوخته
گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدان	از داغهای عشق گلستان سوخته
خورشید گرم این همه بهنگامه کرده است	اندر نور چرخ بیک نان سوخته
برفته شد و نخر من شادی و غم قتاد	آه که هست از دل خندان سوخته
دل آرزوی شعله آواز داشته است	ای درد سوخته بهیستان سوخته
دارد چو خورشید جمال تو حسن برشته	پیش از زره جابجا همه بیابان گشته
آهی ننهد در جگر و میچکد هنوز	خونابه دلی بسه شگ سرشته
حاصل دلم که خون بجای تو گشته است	مثل نگین بنام تو دارد نوشته

<p>در خواب او خیال بتان شیطان نمود</p>	<p>بود دست شیخ گرچه بظاہر فرشتہ</p>
<p>در بطن بوز دل بودم خاص بکود</p>	<p>دارم رنگ شمع باین شعله رشتہ</p>
<p>بر دم سرے بحیب دل کرد فتح بابی باشد نمود کردن بتخانہ محرابستی نما خواندہ ام و مبین دارم دے کہ باشد ساق بد و سبوسے جامی ہر آنچہ باشد پیش تواند با ہم حرفے برون نیاید گرد و ز شمع روشن در بزم حسن شعلہ</p>	<p>چون صبح در گریبان بودست آفتابی دار و چہ اعتبار سے گر سر کشد حبابی از فیض او بہ عالم ہر حرف من کتابی مضطرب بیا رسا می جنگی دخی ربابی گوداشتہم سراسر چون شعلہ خطر آ دار و ز اشک گرم روستے تو آب و تاب</p>
<p>اے وروسیج اصدا طائر نکشت بر ما</p>	<p>لفظ الواقع ایم اینجا یادیدہ ایم خوابی</p>
<p>نکر دمی از رحم سوئی ل ظالم نظر گاہے بخاطر گذر و بر شخص اس وقت یاد او چہ گویم شب چہان در انتظار او بسر بردم بدین امید ہر دم خامہ طبع روان گریہ بچندین نگار محفل ز مردم غدر میخواہد بود ہر صبح چون شام غریبان شوم طالع را</p>	<p>نیر سیدی ز حال بقرا خود خبر گاہے مگر از بہر آن شوخ ست خاطر با گذر گاہے گہی گوشی بر آوازی لگاے سوز گاہے کہ باشد از زبان من بر آید شعر تر گاہے نگاہش می فتد بے قصد سوئی من گاہے نشہ بیدار گرد و خفتہ بخت من سحر گاہے</p>

ایران گم گشتگان شہرت اندرم کہ چون عشقا	جہانی واقف از نام و نسی آیم نظر گاہے
تشیخ برورت با عازم و رگاہ تو گردم	بر آیم تے ز در گاہے روم نی سوی گاہے
بقیہ سچی خود و قفس حق مرغ تصویرم	ندیدم ز ابتدا یک بخط لطف بال پر گاہے
بدونیک و عالم روشن از یک می بینم	نگر و چشم حق بین حول از غیب و سہر گاہے

تراوی و رو شاہ اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فرو شانت نمی بینم سحر گاہی

ہر سو کہ تو یک خطہ نظر دوختہ باشی	صدریش دل زخم جگر دوختہ باشی
چون صبح بہر صبح بہان چاک بہ بینی	ہر روز کہ جیم چو سحر دوختہ باشی
صد پارہ دل نا پختان بود کہ دوزند	گردوختہ باشی بہر دوختہ باشی
از زخم جگر با کہ تونی اعث آن ہم	اے سوزن مرگان چہ قدر دوختہ باشی

این جائے تن را کہ بر بردی و رفتی
اے وروگر ہر سفر دوختہ باشی

گرچہ گاہے نظر نے آئی	لیکن از دل ہر سنے آئے
من بچارہ میسر و م از خویش	چہ توان کرد اگر سنے آئے
تا دے یک نفس ز جابر دو	بے وفا این قدر سنے آئے
چہ شد از من کہ در برم یکبار	آمدی و دگر سنے آئے
ہر زمان تازہ عہد ہا داری	گرچہ از عہد ہر سنے آئے

تا کجا آمدت ششوم	رفت عمری گرسنه آئے
در ورا انتظارت کر	تا ایام خبر نئے آئے
کار و بار و عہدہ ہا اینجا کہ بر ہم دہشتی انسان وستان نامد پسند خاطر ت محنت بر باد رفت و سپرد دل راضی نشد ایں ہمہ نامہربانی نیست معلوم چہ پست ہم نشینان ترا دل بچکیں غمگین سب باد گریہ بر حال قیہان کہ وہ باشی کہ نیست	خاطر غیار را از ما مقدم دہشتی حرف نامعقول بدگوین سجد دہشتی پاس نہای ہمہ از بسکہ ہر دم دہشتی بیشتر ہم انتظاری گرچہ کم کم دہشتی خاطر ناشاد و نا بسیار خستہ و دہشتی گاہ گاہ ہے پیش ما چشمہ خود غم دہشتی
در ورا اصل سخن سازی نئے آید مگر	خود بخود یاد آمدت رطبی کہ با ہم دہشتی
نشانی بکاروی ز کجا باین سفر آمدی و میان عالم اختفا کدام عزم بر آمدی بتلاش کسب فی بدو ہمہ چو قطرہ نہ بحر شود دل و شنی بود اگر کند پینہ بتو این خبر تو کار تو ہمہ بتوی نمشود و این گروہ تو نہدم برون مجیدہ ز وجود تو نشنیدہ	تو خراب نشدہ کیستی کہ ز خویش فی خبر آمدی کہ چو شبنم این ہمہ از حیا بحضور خویش آمدی بحیال نیش این کہ بصورت گمراہی تو ز خود جدا شدی آنقدر کہ چشم خود نظر آمدی کہ چو نیش خویش میروی بخود ہی چو نیش در آمدی بخود این ہمہ کہ رسیدہ بحیال خود گمراہی

	<p>بمهر سوسى قصه بين من و عجز بنابين چه کم است و در گنا هست اين کجاست بشتر آيد</p>	
<p>به پیش مردم بنیاست هر سوسى سلیمانی لب گورت فراموش گشت در مابین و هم عیسی بود بر یک نفس در حق هر جا کتابید بر لب خمی براسه خود نمکدانى</p>		<p>ز بس اینجا بود هر ذره خورشید تابانی و هم فرصت و هی برباد از هر دم آید نفخت فیض من و حی ز بس اعجاز فرما شد از این رید حالانست این لرزش کریم</p>
	<p>خدا تم ناخدائی میکند این گشتی دل را نیم نوح و ز جوش گریه دارم و در طوفانی</p>	
<p>تو بان چمن ندیده که خیال نشو و نمائی گره تو و نشود اگر همه عمر صرف و نمائی همه خود بخار تو همی چه ضرر و سر بهو کنی</p>		<p>ز نهال شمع گرا گهی بگذر خود مزه و کنی بکشاد کار تو چون گهر دل پر بهن و کنی چو بر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوتی دم</p>
	<p>چه شدت که در رجایی بود و بهی تو مائی تو که بخوای نه دلی به وقت قصد و نمائی</p>	
<p>چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بجی و آن که گاهی هست گاهی نیست بمانا یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بجی</p>		<p>ای دل بی معرفت میل به سبها تا بجی ایکه بامای زاول تا بحر تو بمان چشم عینک بر رخت بیند بحیرت هر زمان</p>
	<p>در دور و خویش کرد آن قصه عشق</p>	

خواندن افسانہ یوسف زلیخا تاجکے

بسان آئینہ جز خود زماچہ میجوئی
عدم کشود ورسے تابیاچہ میجوئی
ز سرچہ سطلے وز پاچہ میجوئی

ز عاشق اسی صنیم خود نماچہ میجوئی
بنفکرستی خود چون سرفرو بروم
بسان حلقہ ویرم ز خویش گم شدگان

محسن

لے طرح و پروتکده ایجاد میکنم
تعمیر آنچه بر سرم افتادے کنم

لے مسجد و نہ مدرسہ بنیادے کنم
از کفر و دین جدا و غرض ارشاد میکنم

دل نام خانہ ایت کہ آباد میکنم

زخم دلم چو گل بود از دست بوی خوش
اگر نیم ز راز دل آرزوی خوش

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خوش
مثل جرس میشنوم گفتگوی خوش

بہر کہ می طعم بکہ فریادے کنم

محفل نور ویدہ من جملہ رؤس است
خلقی چوئے شگفتہ دل ز نالہ من است

چشم چو شمع گرچہ مرا بار گردن است
واغم چو گل بہار بہ صحن گلشن است

می نالم و دل ہمہ کس شاد میکنم

جز جلوہ اش چو آئینہ ام ہیچ رونداو
اور دلم نشست بیا و خود ست نشا

تحقیق بہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد
وہم دومی غرور سر سبز چکس مہاو

پندام این کہ آہ نقش یاد میسکنم	
خلقے اسیر و ام تنای خود بماند این آب و آہ سوی گرفتاریم بخواند	بستی چو گلستان ہوا و ہوس ماند بہت مزا بسی کہ ام آرزو نراند
یکچند پاس خاطر صیاد میسکنم	
ظاہر پرست را نبود فہم این سخن تو کار حق خلق حوالہ کنی و من	شاہر یقوز عالم تحقیق و مہ مزن من و خیال جانم و تو دور و بال تن
افعال خلق را بحق اسناد میسکنم	
دار و بہان ز ششہ او ہام تار و پود چشم حباب ار بہر جانظر کشود	این ہستی جہان کہ نباشد بجز نمود خود آدم بی پای خود اندر چنین قیود
وام و نفس برے خود ایجاد میسکنم	
مختص بہ نسبتی کہ مقید کند نیم چون واحد از چہ من بشمار عدد نیم	با بندہ بی مرتبہ نیک و بد نیم با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم
سطح مراتب ہمہ اعداد سے کہم	
لیکن عدد ہم آئینہ ناز و لہری ست ہر سنگ مثل شیشہ بہان خانہ پری ست	در بر و عشق شاہ و گدا برابر ہستی ست آن جہوہ از اضافت صاف و کدر ہستی ست
در کوہ دید خیل پری زاد سے کہم	
تا کے زخم ہاتش دل باور نفس	تا چند کرم اینچہ ہنگامہ ہوس

بسیار بودہ ام چو گرفتار این قفس	اکنون کہ من بحال خودم گریہ بہت و لب
خود را ز بندگی خود آزاد سے کنم	
با بیکس مرانہ سر جنگ و نہ جدال	شاعر نیم کہ طرح کنم رسم قیل و قال
بودست و رو بیدل اگر صاحب کمال	من ہم نشستہ و حین حضرت خیال
بارے ہیچ خاطر خود شا و می کنم	
محسن	
نے غچہ نہ گل نہ گستاخم	سہ فصل بہار نے خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم	چون بوے گل از دے بانم
بر دوش ہواست اکشیا نم	
آرام چسان کنم بد نیا	پاماں حوا و نم سہ اپا
زیر وز ہرا ز غبار و لہا	چون شیشہ ساعت ست ایجا
ہر لمحہ زمین و آسمانم	
نے ہم نفسے نہ ہم نہ ہانے	نے ہم سفرے نہ کاروانے
تہا من و راہ بیکرانے	مانند فلک بھہر زمانے
از خود سوے خویشتن روانم	
زابد بہ تہیہ و ضوئے	مے خوار بجواہش ہوئے
صوفیہ خیال ہا و ہوئے	مٹا سہ گرم گفتگوئے

من بھرچہ آمدم ندانم	
نے باخروم نہ بے شعورم	نے مغز تہی نہ پُر غورم
نزدیک نگشتہ ام نہ دورم	چون عکس منائش حضورم
بے اونیم و باو بسانم	
گو عشق تو ام گداز دادم	در محفل شوق ساخت بادم
لیکن من رو بغم ہنادم	چون اشک ز چشم اوفتادم
شرمندہ بہ پیش مردمانم	
تا عشق نہ شمع بر فروزد	توان قدمے براہ او زد
عاشق ہوس نظر ندوزد	از چار طرف ہوا پسوزد
چون شعلہ دے کہ بر فشانم	
فریاد کہ چون جرس ز آغاز	از من ز رسید تا من آواز
تا حال نگشت گوش دل باز	ہر چند برائے گفتن راز
جا کرد گوش من ز بانم	
اے درو دام اہل دل را	بالغن خود ست جنگ اینجا
ناکار گیم بکن متاسا	قد گشت خشم و ہلال آسا
کہ تیر بخت از کسانم	
محتمل	

ای روشن از شادیت شد شهوده	در ششمان مهر تو شد تار و پود ما
بگذره بے تو بست گرد و وجود ما	از واشد تو بال کشاید کثود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما	
از بندہ ضعیف چه شاید بغیر عجز	وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
هر چار و پھر در نمایر بغیر عجز	از دست ما و گر چه کشاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو یکسر نمود ما	
زین بیش کار و بار ندست ندائیم	پروای هیچ امر علامت ندائیم
باری بسرز شکر قیامت ندائیم	بند و گر بپای سلامت ندائیم
رندان باشد این همه بر ما قیود ما	
از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم	از جان و دل فدای حرم سیادتیم
امید و افضل عیسم سیادتیم	یعنی چو ما بزرگ عیسم سیادتیم
از ما با سلام فرستد و رود ما	
لے پیچہ ز جمع کمالات معنوی	ماندست از تو عالم تنزیہ ملوے
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی	پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی
صف بستم است مثل ملائک جنود ما	
در اغنای فقر گرفته چنان مزاج	ایجا بعید است که شادون بند مزاج
کے ہنگامی سرو پیمان بہ تخت تاج	روشن دلان بغیر ندارد احضار تاج

بر سر جوینح بال بہا گشت و دروا		
پوشیدہ پیچہ رازول زبان نکر وہ ایم	آن چہیت کان تمام نمایان نکر وہ ایم	
خامش زبان شعلہ عرفان نکر وہ ایم	اسے درو حال خود ز تو سپان نکر وہ ایم	
پیدا ست انجہ بہت گشت و شنودما		
محسن		
جزو وحدت ذات جلوہ گر نیست	کثرت کہ فسرو و مستہر نیست	
بر جا نگرے کسے و گر نیست	از اول و آخرت خبر نیست	
تخم ست کہ تازہ شد مژ نیست		
چون علم نظر بکثرت انداخت	بر خطہ دولی سرے بر افروخت	
بر چند کہ باب و ہم و ساخت	لیکن نتوان ز خود برون ساخت	
آئینہ بہ پیش روست در نیست		
نور بہ از روست این ظہورت	برست محیط با ضرورت	
در باب اگر بود شعورت	یک چیز حقیقت ست و صورت	
جز آب بضاعت گہر نیست		
تا کردہ برون ز خوشتن پا	فرسود قدم ز خود رو سے پا	
زنبو نہ کجا بری تو خود را	بر خطہ بان عمر اینجا	
در پیش ترا بجز سفر نیست		

خود را چون چشمه خویش آری	بر خوبی خود نظر نگاری
این طرف خرابیت و خواری	چون آئینه جوهری که داری
عیب است چون بگری بنیست	
گو جلوه فروش جابجائی	این عقد دولتی کشائی
خود را تو بن چنان نمائی	هر جا که سم تو در نیائی
جایی که تویی مرا گذر نیست	
بیدارم و جملہ محو خوابم	بے پردہ همیشه در حجابم
از دولت جلوه خرابم	وز شرم حضور غرق آیم
چون آئینه چشم گرچه نیست	
همت به بلندی آرا گر آید	تجسید تمام رونماید
کارت همه خود بخود بر آید	اسباب ترا در چپش آید
عیسے بفلک سوار خرنیست	
اورخ نه ہفتہ است ز بہار	تو پردہ ز روی خویش بردار
اے درد برائے دیدن یار	یک چشم کشودن ست در کار
سعیت چون گاہ آنقدر نیست	
مخمس	
در گلشن بستی کہ بعد رنگ و سبزه	غیر از گل تشویش ازین باغ بچیدی

دست طلب دام و سبها نکشیدی	صد حیف که نافع بحقیقت نرسید
چون جمع کشودی نظر و سحر ندید	
زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پیلور زده بایمل زمان طاقت و زورت
ز دید اهل غفلت دل داشته کورت	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت
از خلق چه دیدی که درین گنج خردید	

رباعیات

استحبابی بظهور لاسمار	ایاه وجدنا بکفوره الاسمار
آب شمس کما یضی جرم القمر	انخلق منور بنور الاسمار
انعمین و پریشان نشو و خاطر	جمع ست حواس باطن و ظاهر
نار اچ غمت و در وقت که بود	المد و محمد و عسلی ناصر
ارواح جنون گلست بر سر مار	وز آتش عشق شعله در بر مار
ایه و رو گلشن محبت بعینه	شد ناله عند لیب ریسر مار
ز بسکه راوه و رست مرا	پیوسته فنا بد نظر رست مرا
پیران مانند تا بحدت خودها	آن سوی خود مقصد سفر رست مرا
شک مردم فرود و ایقان مرا	جبل و گران کشوده عفان مرا
این هستی اعتقاد و بنای زمان	مستحکم تر نموده ایمان مرا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما	افسرد دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم	دنیاگر و پدید هیچ از مردن ما
از بسکه تجر دست سر ما پنهان	وز رنگ نفرد دست میرا پنهان
جز ما بجوار ما نباشد شخصی	همسایه نه بوزن پنهان مسایه ما
نمی میل بسوی ما دنیا است مرا	چندان محیا نیست دنیا است مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد	اکنون من و ما خوش سخن باست
بسپار بدست حق عثمان خورا	از دوش نه بار گران خورا
اسه پنجره حقیقت صورت خویش	با پند فیهب چستان خورا
هست آنچه هر کس عیان است اینجا	اسه در وجه حاجت بیان است اینجا
جای سخن ز بسکه درین محفل نیست	چون شمع بگشتم زبان است اینجا
بر طایر ام صلیح و جنگ است اینجا	وز باطن شی مدر که رنگ است اینجا
اعراض عیان جوهر و تخیلی است	مشهود بچشم سطح و رنگ است اینجا
کردید تا شنا چو جهان من و ما	گشتم درین باوید مانند صبا
بر هر که نهاد دل بفرغان کوشی	پژ بود چو نقاره ز شور و غوغا
دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا	از روزا زل بود همان قسمت
پایان حوادث زمانه گشتم	چون آبله داریم سر ز پر پا
ای درو علی الدوام از باب صفا	غرق اند با کس از سر تا پا

پاکان نہ عروج سرکشی ہاں کھنڈ	آب استاودہ برنجیزو از جا
گاہے سحرست و گاہ شامست اینجا	از کون و فساد انتظام ست اینجا
مانند شرر مشور ہستی غافل	در چشم زون کار تمام ست اینجا
از حرص گرستین فشان دول ما	چون شہ چہ عجب کہ حکم راندول ما
اسے ورو ہزار سلطنت مفت بود	جمعیت از بہم رساند دل ما
بر روش بوابہ نفس محفل ما	حیف ست کہ پیچہ ہونسی و ردول ما
صل بچو حجاب گرچہ کردیم دے	جنہا بیچ نہ داشت در گرہ مشکل ما
ہر چند کند ز ماہ کار خود را	از دست بردہ توا اعتبار خود را
از پای قتاودہ ایم چون سایہ کو	بر کس نفلکندہ ایم بار خود را
باعث شدہ بر عروج ہا پستی ما	بیشیاری ما فروودہ برستی ما
آگاہ ز آگاہی خود ساختہ است	عارض شدہ غفلت کہ برستی ما
فریاد کہ سن بے حجاب اورا	در پردہ ہفت پردہ کور می ما
صد حلوہ نمود بار و ما بے خبرن	افسوس نہ اشتیم چشم بینا
گاہے خش غرور باشد مارا	کہ ناخن عجز می خراشد مارا
بسیچ نہ ایم ورو وہم ہستے	بر خطہ بصورتے تراشد مارا
یہ عمر دورے سفیدہ اورا	در بز بچمال سے کشیدہ اورا
اکسوں کہ چو آئینہ رسمیدہ پیش	خود را او دید من ندیدہ اورا

بر خلق در واهمه بازست اینجا	هنگامه غفلت است و آرزست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه است	عمر طول امل و رازست اینجا
سیناست اگر سر نیازست اینجا	جام است اگر دیده بازست اینجا
این محفل و روحای بدست نیست	هشدار که بزم امتیازست اینجا
اے در ویرانچه در وجودست اینجا	تبعیت حکم او نمودست اینجا
گردون پستی که خم شد از بهر کج	خورشید سرے که در سجودست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا	عارف نشدی اگر چه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینے کا ہے	هر چند که ایراد مناسے بر ما
جوع و عطش است آب آتش فقر	از فرش زمین است فراش فقر
دیدیم که اغنیای بے محتاج اند	اے در و معاش است معاش فقر
در بستی و نیستی خود غور نما	پنهان بقای قست صد گونه بقا
چون شعله جواله در اینجا وارد	از خود روئے تو جلوه پروازی
چند آنکه ز خود بروفتا پا مارا	اسباب بقا گشته محیا مارا
طاووس بهار آن جهان گردیده	رنکے کہ ز رخ پریده اینجا مارا
در باغ وجود کی رسیدیم اینجا	بودست عدم گلے کہ چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	خوابے بیداری کہ دیدیم اینجا
بمست به و ناست آنکہ بھنا و اینجا	ناموس وجود داد بر باد اینجا

چون نقش قدم برام اسے طبع دے	در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
اسے بجز از گردش حال من و ما	در صورت عجز کن نمودی پیدا
در وشت ظہور اینہم چون جادو	آورد و ترا بعرصہ پانا لے ہا
در سیڑ مادل ست آئینہ ما	باخویش مقابل ست آئینہ ما
اسے در و عجب عنایاں سے داد	مرحبتہ کہ از گل ست آئینہ ما
عشق تو گرفت آشنہا رسی از ما	و گیر نشد تہ تیغ کیا رسی از ما
و مجلس عشاق پس ار را اینجا	بجز و کار تو نیست یا و کار می از ما
ار و از آنجا ہر دل خالے ما	پر شمعے نمودہ بدخانے ما
چون طائر رنگ بار کرد یعنی	پرواز بدوش بے پروا بے ما
زوجوش جنون عشق میخانہ ما	حاکر وہ بدل صورت جانانہ ما
اور پید و تصویرش ز دل می آید	از شبستہ پر پیچکہ بہ پیانہ ما
بر نقش کہ در خیاب بندہ اینجا	باخویش رہد چون پسندد اینجا
زور عشق مجبورہ بہ بات جوس	ناتدنگین نقوش کندد اینجا
بخیر سے کہ بجا کہ شہود ست اینجا	ز رویک عوام دور وجود ست اینجا
ایمانہ شائش غیب کاہ نہ اند	ز تار نگاہ تار و پروہ دست اینجا
ترک دنیا سے ہم ست مرا	رہ حالت تجرید مقام ست مرا
استغف و در و دیوار نام اسے ورم	مانند کن خانہ بنام ست مرا

خواهی که کند ریح تو پرواز کمال و درین بر خطم از بر لعلین دل من در شبهه شک	پیدا کن تو تپان و پال و با صدق و صفای جایگاه باشد گدازم خیال و دور اینجا
مدتی شد که ندیدت رخ خوب ترا حق بجانب تو اگر شیفته نا چاری	تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب در دامن پیراهنم آن صورت محبوب
بود اوج دو عالم هستی ما چه شد برخاستم از خلق بنشست	ظهور نشاتین از هستی ما بلوح و هر نقش هستی ما
بسکه روز و شب خیال یا بیداشد مرا مثل آینه سراسر ایا عرق اند حیرتم	سیروم در خواب و دل بیدار بیداشد و نظر هر دم همان دیدار بیداشد مرا
نگذاشته یک لحظه بیا یاد تو ما را از درو جدائی تو بیتاب و خرابم	قدگان نماند و گزین بیدار و نهاده از نیست من العاشق صبر او قرار
چو نقش نغمه ز بگشت معنی جد و گریختن ز خود رفتن بیار طرفه دار و تاشکن	ز دست شمع میگیریم ما کای بصر اینجا که مثل صبح باشد نفس رنگ گریختن
ز بس آن معنی مطلق بود زب بیان ما چنان که گشته نام آوریم ای و دور عالم	چو خانه شنای برغت باشد زبان ما که چون غنچه بهین نام است بر این نشان
الهی مست و حدت کن از یونان ما را	ز خود پر ساز مثل ندکی چانه ما را
اندیشه که اینجا هستی موهوم میگوید به پیش مانی خواب عدم افسانه ما را	

امروز کہ واکر و زرخ یار نقساب	در پردہ بے پردگی آمد بحجاب
انہی چرو وصال او چہ گویم کہ مرا	در یاد زشت و شست خالی چو حجاب
اگر و در غفلت دل کرو خراب	کہ آگہیت فکندہ اندر تپ تاب
ایچہ بخر اینجہ غم و ن تا کے	بیدار تمام باش یا خوب خواب
اے در و مر از غمہ بایم و ریاب	آہنگ من از صوت و صہیم دریا
اے زمزمہ پر دازبان قانون	تفصیل مقامم از نوایم و ریاب
اے کردہ تمام عمر در بحث خراب	یک نگہ خاموشی ست صد گوئی تاب
زین پیش باہل وق ابرام مکن	و گیر چہ سوال ست کہ داویم جواب
امکان کہ سر اسرست معروف بعیب	شد محکومات و جوبی لاریب
ہر چیز کہ پیداست بضدش پیداست	آورہ شہادت ہمہ ایمان بالعیب
دریا چو زوشت بخود شد گرداب	وقتی کہ کشود چشم گردید حجاب
این موج خلو رست و گر نہ اے ورو	گرداب حجاب سوج باشد ہمہ آب
سرگشتہ شد از گردش عالم گرداب	از من آموخت بقراری سیما
سوز جگر من جگر آتش سوخت	در یاد لی امہ لرودل و ریاب
اے از غم بود و باش خود گشتہ خراب	وادی تو ہمہ شدہ مثل سراب
انہی فنا و نفسے بکشاہ	
وہی کہ گرہ بستہ دے بچو جب	

و خلوت ماکه رشک صد انجمن است	با خویش نه بان چو شمع گرم سخن است
عالم آئینه خانه است و مارا	هر سو که اشارت است باخویشتر است
کی شمس و قمر نور و سار و ارض است	خورشید و گرد و سار و ارض است
در عرصه خلق ظلمت غیر کجا است	اگر نور سار و ارض است
بستی و عدم خراب بیخانه است	امکان و جوب است پیمان است
چشم دل تو اگر حقیقت بین است	هر روز و خلق روزن خانه است
فهمی تو اگر ظهور کوفین زکیست	پیش تو برابر است چه مرگ و چه زنده
نصب العینت چو صفت ابرو	معلوم کنی تلون عالم چیست
گر با نسیم است بومی تو گذشت	و فصل بهار محو روست تو گذشت
یار چه قدر بخلق نزدیکتر است	هر کس که ز جو گذشت سوخته گذشت
آمدل که به وقت بحق آگاه است	خالی ز خیالات گدا و شاه است
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصراع و گریه بهر بیت است
بحر هستی که در خروش افتاد است	از شکش محم بجوش افتاد است
یار ب مدد سے بخوری بخوانم	بار و جهان بر سر هوش افتاد است
اینجا که طبعه نقیه عام است	از ادلی است و در خیال خام است
زندان قید بستیم چون طاقوس	هر نقش بری که هست چشم دلم است
اطلاق و تقیه از چه ممتاز جلی است	در مرتبه جمع بهان یک معنی است

فہمیدہ بھروزید ہنگر کا پنجبا	جزئی ست تخیل و عقل کلی ست
وسعت نظارہ باز یکتائی اوست	کثرت آئینہ دار پیدای اوست
تشریح تجرد و تقید تشبیہ	سلب و ایجاب صف عظامی اوست
ناچار سے درو دیہان باید	ہر چند کہ شد زیست گران باید
مردن ہر او خود میسر گر نیست	چند ہی ہر او دیگران باید
گور حقیقتی کہ ہمیشہ نکست	گو گوہر سستی کہ ایجاد نسفت
کثر ارجان طرفہ سرمای کہن ست	اے درو کہ ام کل کہ ایجاد شکست
نیز کہ غیر نقش نشویش نہ ست	ہر خط بہ غیر لکی سستی پیوست
اگہم وحدت چنان بکثرت گنجد	والا بدویش ہم آئینہ شکست
آن ذات غیر بار با خویش ست	و آن آئینہ رود و چار با خویش ست
انجی نش غیر در حشر بخش بود	اور اجمہ کار و بار با خویش ست
سنان نہ جناب و جناب عالی ست	اے درو عجب کہ فارغیالی ست
ور بزم خیال او کہ رشک جلد ست	چون آئینہ جامی مر کہ آبر خالی ست
ہستمش گرد و پدن فانوس خود ست	گو تم ہمہ بر صدای ناقوس خود ست
در بزم وجود سبب سبب نامہ ام	چون شمع مرا سر قدم بوس خود ست
نماخہ گر ز عیبہا شکست	در محاسب از غرور سبب شکست
ایہا ہمہ بندہ ہولے نفس اند	سن بندہ آن کم کہ خود را شکست

عالی و دلی بر تو نظر و خسته است	وز حسن تو نامه هر کس آموخته است
از فیض تو آب رنگ روی زمین	وز نور تو زرم انجم افروخته است
در روانه بیدان پلاناخته است	از خویش بریده با تو پرداخته است
و عشق تو چون بکل پروانه و گویی	جهان داده دل سوخته سرباخته است
شمار ز تو کرد عقل معقولیت	در پرده هفت از تو مجهولیت
افرا وجود و موجد و موجود اند	مرآت تو غیبت و معلولیت
که ناله دل مرا صدای جنگ است	کاسه دلم از نوای نیل تنگ است
از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر	تا تا نفس هست بهین آهنگ است
این لوح مکان جمله زبانات حق است	منظر بی اظهار ظهورات حق است
اثبات خدا آنچه کنی نفی نیست	نفی که نمانی بخود اثبات حق است
انسان که خیر شد حیوان و نبات	اکمل گردید از همه موجودات
عقل از تنزل بود غیر عروج	حق را خوانی اگر فسخ الدرجات
انوار عقول مشعل منقل اوست	بر آئینه جسم بهمان صیقل اوست
از بسند وجود است بهر شے اقرب	بر چیز که هست صدادراول اوست
هر پست و بلند واقف را هم است	چون زیرویم ساز باوازه هم است
این لغز ظهور از تقابل دارد	بستی و عدم ز مزه پرواز هم است
که رنگ طرب بخاطر آینه است	که گرد طال سربسزینخته است

حیرت زده غلام هستی شده ایم	کاین بحر چه موج با برانگیخته است
ای گروه خراب فکر چون و چندیست	آورده هوا و حرص اندر بندت
همواره بهر اندامی خود کوشش کن	غیر از تو کسی نیست که گوید بندت
در بزم خیال تا که رشک چمن است	اے دروگل حسن گر خنده زنت
تا آئینه دار گاشن تن سزایم	بے رنگ بهار چو رنگ سخن است
بار هستی که دوش طاقت لبکست	جز تهمت نام بر تو و درو بست
اکنون چه ضرور ماندت مثل نکلین	بر خیز تو از میان که نقش تو نشست
آزاد دین باغ ویش با خبر است	پاداش عمل همیشه مد نظر است
خود فعل جزای خود شود و در جزا	چون تخم بدست شاخ آید ثمر است
خون جگرم هنوز خوردن باقی است	ببین نفس چند نمودن باقی است
از کشمکش هستی آفت بسیار	معلوم نجات تا که مردن باقی است
صد حیف چشم گلتافی رفت است	در خاک ز حسن کاره والی رفت است
در دیده خلد نگا و مانند غبار	از پیش نظر بسکه جانی رفت است
مردی که بوحشت چو لطف که گشت	و آریست ز تعدادشش بیفت و گشت
اے مرا مکان همه تفصیل است	چون دایره گرد خویش می با گشت
بر خاست اگر ز دل شهو و غیرت	سوی همه کس بجز باشد سیرت
و خلق جدا بغیر خویش خلقی نیست	چیزی که بود باعث و کر خیرت

در خالط ارشاد اگر منظور است	غرلت اے درو پر مسک و دست
خو وراثت و روز صرفه یاران سانه	اجرای طریقہ ات اگر منظور است
اگر دایم محیط و ارسیلست	خار و خس این دشت نگیرد و دلت
چون قبله نما اگر چه گردانندت	باید که بسوی یار باشد سیت
اے درو اگر اصل و فرقت خبرت	در یاب کہ تفصیل با جمال دست
و را دم بود و پاتش پنهان	در تخم چنانکه برگ و برستمرست
از عقل بیدان جنون باید تاخت	وز عرصہ و ہم خود بدون باید تاخت
عمریست کہ از خویش جدا می تازم	چند ندامت این کہ چون باید تاخت
سوے اجلیم بسکه سفر و مبدمست	بر دم بے قطع راه مثل قدمست
اے درو بگوش من صدی کرول	بانگ جرس روزگار عدمست
چشمست اگر همیشه بیمار خودست	در زلف پریشان سرو کار خودست
حسن آئینه جمال تو حید بود	بر کس اینجا بجز گرفتار خودست
اے رشک بہار و رہوای کویت	بر سو رفتہ ہماں گذشتہ سوت
از بر گل این باغ بچندین صورت	دیدم روسے تو و شہیدم بویت
درو آنکہ ہوائے تو بسر داشتہست	راز دل خویش مستر داشتہست
مانند حباب قطر و اشک ز نخت	بر چند دامن چشم تر داشتہست
ای درو ہر آنچہ بست اینجا پیچست	پیچست تمام این تمام پیچست

یک عمر فریب ابل دنیا خوردیم	آخر دیدیم این که دنیا هیچ است
در حال قیامت آنچه اندر خبر است	در چشم یقین عداوتش جلوه گریست
یعنی از پامی خواهد افتاد آخر	گردون که زرقار بدوران سرست
در لبت عشق خوب زشت دگر است	بهم کعبه دیگر و کشت دگر است
زاهد تو و گل حبیبی گداز بهشت	خندیدن یار ما بهشت دگر است
و بهم سستی که بزم آراسته است	هر لحظه بهمان دیدن خواسته است
جایگاه شست نقش ما مثل شر	جا گرم نکرد و باز بر جا سناست
این عشق مرا سخت خجل ساخته است	در بزم شعور من فعل ساخته است
من بر نفسم چو شعله برخاسته ام	اشکم چون شمع با گل ساخته است
نیک و بد تو حمزه بر من شدنی است	بر عضویه بان برنگ سوسنی است
کوه شب غم تو شود خواه و راز	روزی بکین است که روشن شدنی است
در مرتبه قدس عجب میرنگ است	تغزیه به شبیه و زان هم سنگ است
در محن چمن رنگ و گروار و گل	در آئینه رنگ آن به میرنگ است
نمی بینم خیال خویش و بیگانه گذشت	سوسنه خانه و ویرانه گذشت
المنه لعل که در راه اف	از خویش گذشت و در مردانه گذشت
میر خند صفایه جایجا باید داشت	با ابل صفای صفا باید داشت
گر شیشه دل شکسته باشد اسرار	با آئینه وار بهر با باید داشت

ایمان کبے نہ برہا باید ساخت	ایمان سازند خود چرا باید ساخت
بے ساختہ باش مرچہ باشی ای درد	ور ساختن ست با خدا باید ساخت
ہر خطہ کاظم دگر و سواس ست	ہر لمحہ دگر کاظ و دگر پاپ ست
نئے شیشہ گرم نہ جو ہر ہم یسکن	دل شیشہ جگر حقیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گرمسکین ست	اندیشہ مکن کہ حال عالم این ست
احوال جہان یان بیک صورت نیست	یعنی کہ جہان عبارت از تلویں ست
سر گل کہ بگلستان ہستی بشلقت	گل کردہ بان بزمہ دور و دمہ ہفت
آن صوت موبوم کہ خاکش خوانند	بیرون و بیرون آئینہ توان گفت
عشقی کہ نصیب باشد از روالت	در سینہ بغیر نقش تسلیم نہ بست
یعنی شدہ و در چین در مان مارا	دل آئینہ بود بہ پہلو بگلست
این مرتبہ تاکہ حقیقت نام ست	مباد و معاد را از و اما ہر ست
یعنی کہ چو پرکار درین دورہ و ہر	مار از خود آغاز و بخروا انجام ست
سے و رو ہواے پروازن بگذشت	افسوس کہ بر صحبت یاران بگذشت
باید فہمید نش ز جنس یا پیشہ	نوع کہ مرا فصل باریان بگذشت
انسان کہ چراغ خانہ امکان ست	بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را یجنا	گر نغمہ کن گوش ز دہقان ست
در موسم ہیری کہ سفر و وطن ست	ہر روز جواب حقیت جان تن ست

۴
 ہر لمحہ دگر کاظ و دگر پاپ ست
 دل شیشہ جگر حقیق و اشک الماس ست
 اندیشہ مکن کہ حال عالم این ست
 یعنی کہ جہان عبارت از تلویں ست
 گل کردہ بان بزمہ دور و دمہ ہفت
 بیرون و بیرون آئینہ توان گفت
 در سینہ بغیر نقش تسلیم نہ بست
 دل آئینہ بود بہ پہلو بگلست
 مباد و معاد را از و اما ہر ست
 مار از خود آغاز و بخروا انجام ست
 افسوس کہ بر صحبت یاران بگذشت
 نوع کہ مرا فصل باریان بگذشت
 بر قدر بیان خویشتن انسان ست
 گر نغمہ کن گوش ز دہقان ست
 ہر روز جواب حقیت جان تن ست

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتند	الکون ای درو درخونی سخن است
صد حیف که درو چشم دریا بارت	اما حال نیکنه زیاده و پارت
اسه هستی که بضاعت از خونین بجا	چون قطره قناد عقده اندر کات
اطلاق و تقید که بهم یار نه بجا است	ایرو رمیان دام در کار نه بجا است
این بحر وجود است که چون موج اهور	زنجیر با براسه رفتار نه بجا است
کامل در خویشتن دو چار عیب است	ناقص در خود نیز شمار عیب است
عیب است بچشم تو چو آید نظرت	رویده گلی که هست خار عیب است
اینجا که بگامی و غفلت یاری است	بے خل تو کار و بار اینجا جاری است
در بندک آده بست چشمی نبود	خواب نمایی که مو هو بیداری است
مرآت عفا که رنگ در سینه نداشت	با تکیه محبت و کینه نداشت
بکار وجود هر کس آید پیشش	روسی که بتو نمود آئینه نداشت
اسه درو بچشم عارف پاک سر است	فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه از سکری که نگاشت	در سیکه ه ساقی بخند خام نوشت
اسه درو ترا طلب معشوق است	و اندر دل تو تاب نیب معشوق است
از توده خاک گل کند بوسه آن	چون تیر بقیست از لب معشوق است
اسکان و جوب چون که با هم پر دست	ممکن مرکب برابر واجب تاخت
اسه ممکن موجود دل چون لاله	از واغ تقید سپر اینجا انداخت

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم هست	بمید تحریر آنکه اورا چشم هست
روشن سازم ہر آنچہ پندہ سے ورثہ	چون شمع زبان من سراپا چشم هست
حیرت چو غبار از دل و ویدہ برفت	منہ گفت ہر آنچہ بود ہرگز نہ ہفت
یعنی کہ بہ پیش من دل صاف ہمہ	چون آئینہ کرد ظاہر و بیچ نگفت
وحشت زدگی بانس آرام گرفت	غیبت شبہ و الفت تمام گرفت
گم گشتیم شہرہ چو عنقا گردید	پرواز عدم و جو و در دام گرفت
آید اگر ت ساغر مقصود بدست	باید نشوئی ز بادہ غفلت مست
ناکامی در کمین ہر کام اینجا است	پیمائہ زندگی چو پر شد شکست
اے آنکہ صدائے نبود و رسالت	آید ز وہان دیگر آن آواز است
از ناموسی ہال کشادہ عالم	نام تو چو عنقا است بر پرواز است
چون خاطر من ترقی باطن جست	پندار خودی ندول برون کرد جست
یعنی ز شکست خویش اینجا اسی دور	چون نگہ دوم پر پرواز درست
ای ورو اگر دل تحقیق یار است	در صورت اخفا ہمگی اظہار است
چون سایہ و نور در ادب گاہ وجود	از خود روی تو آمد و لدا ر است
ای آنکہ وجود بر سرت بار اندخت	سر گرم تلاش ہم بیدائی ساخت
تابستی مویوم دو اند اینجا	چون شعلہ جوالہ ہی باید تاخت
آمدل کہ مقفل ز غمت گردیدست	ابروی ترا کلبہ خود فہیدست

چون عقده کشائی دبان صائم	موقوف بناخن بلال عید است
ای پنجر از معرکه بعد مسات	روح فراتما بفکر آن جمله حیات
طی سر صده زندگی آگاہی کن	خواهی که بخونی امی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین من است	ریش همه بر خدای آئین من است
نغمه اورا ز کفر بزارم من	گفتا که چنین گو که آن دین من است
آن دهر شوخ خوش اوار عشق است	آن سطر به نغمه سدا را عشق است
آزاد من این نغمه چو بشنید از و	فریاد بر آورد صد را عشق است
چشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر است	پیش نظر بر آنچه بود نقش خاطر است
سروقت و رحمت اوست میبکشم	لے و روبرو بنده را همه جا خواجه ناصر است
غیر بکاری من گم گشته در کار نیست	باریاب کیستم کایجا بخویشم بار نیست
حیف صد حیف است مثل آئینه زبانی	محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
بت من که در کف حساب بسته است	ندام که در دل چها بسته است
چنین تیره بخت و پریشان که است	نگر دل بزللف تو وابسته است
سر که آمد در جهان با خاطر ناشاد است	کرد و چشمه و چون نقش قدم بر باد است
عده و صحنه که خود با من مکر کرده بود	چون بیادش سیدیم گوید مرا از یاد است
آن بویا که در بر اعدا شده است	هر جا بود همان بدل مانده است
چون نقش ما بچشم رود و در ره فنا	هر چند خاکسار تو از پا نشسته است

نہو و فرصت کار یکہ جسے کار مرست	یکسے کار نڈارم یکسے کار مرست
رشتہ طول مل و رونہ بنی بلم	چون سحر زیر فلک بانفسے کار مرست
قطعه تاج تسوید حضرت نالہ عند لیب کہ مصراع آخر تمام ہے کہ و کاست ما و تاج ست	
سال تاج این کلام شریف	کہ بسوی حق رنجذاب ناست
کرد الہام حق بگوشش و لم نالہ عند لیب گلشن ناست	
اے ارپئے نور جان شہوت باعث	وز بہر ظہور تن نمودت باعث
ہر چیز بر اے خویش باعث وارد	شد ہر وجود ما وجودت باعث
ورڈانکہ بغفلت نہ پسندید عبث	بر ہر چہ نظر کشو کی دید عبث
شد محو شہوت اے حکیم مطلق	چند اٹکہ عبث نیز نقیبہ عبث
امروز گشتہ بہت عالم حادث	عالم آدم شدست باہم حادث
اور غلم خدا مدام ناپید ابود یعنے ز قدیم بہت عالم حادث	
آزا و طبیعتان وارستہ مزاج	اے دور و گروندہ برینت محتاج
یعنے چون میر گنجد این شاہان	بر سر نمند گریہ دست آید مان
مالی نہ خود باہمہ ما باشد کج	کج بھی ساغل از خط باشد کج

لیکن نتوان یافت به بحر کونین	این گوهر نایاب که آدم دارد
آنکه به تحصیل نظر داشته اند	خرمن خرمن ز علم انباشته اند
بشدار که برگ و بار گل خواهد کرد	این تخم که در درکات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد	مستغنیم از کشمکش صبا کرد
بر دل چون نظر قبا و از خود رفتم	این شیشه مگر نشسته پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعور افکند	بر خرمن بوش برق طومر افکند
تا برده راز اقریت ندرد	نزدیک شد آن قدر که دوم افکند
ور و آنکه از گرمی صد محفل بود	روز و دوسه زین پیش خرمن زلف بود
بر سر تریش بجان آگاه	کین مشت غبار در زمانه دل بود
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد	در خویش ولی هر نفس میگردد
نه بچکبست شرک بستی باشد	هستی نه شرک بچکبست میگردد
آن جلوه بدید یا رخا بد گردید	رازش همه آشکار خواهد گردید
با آینه ای و خود پرست ست نگار	ناچار به او چار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست و جو	و اگر دن چشم غیر حیرت نه نمود
معلوم گشت انشائی که مرست	بکشود که و بر که کشاد و چه کشود
نهمیده نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز او را که شودش محروم	ین و ید نصیب دیده نتواند شد

لے ورو دے کہ راز حق افہمید	ہر بحث بہان حجت مولیٰ فہمید
عارف الست انچہ عارف الست	ما فہمید انچہ ملا فہمید
ہر صبح چو صبح سپینہ شوق بید کرد	ہر شام جگر خون چو شفق بید کرد
برہستی نے ثبات مثل شبہم	سرتا قدم از شرم عرق بید کرد
نیرنگے تشبیہ ضرورت افتاد	وہ عالم تنزیہ کہ ورت افتاد
آن دل کہ چو آئینہ صفا آئین بود	اکنون بگرفتاری صوت افتاد
ہر کھٹلے بہ طبع ہوئے می گرد	درد امن دل خار و نئے می گرد
بارب تو مر بہ خویش گردیدہ کنی	ترسم کہ بہن خلق سے می گرد
دیدیم چو کشت زار آب و گل خودا	جزا و نگر فقیہ ز خود حاس خود
جیسے بدر و بکن تماشا سے بہار	ای دانہ توئے عقدہ صد شکل خود
سے بٹے بہ تو ہر گدا و شامہ وارد	گر حال خوشی و گرتا ہے وارد
یعنے کہ بہان دانہ پئے تسبیح	سر دل و خود ہفتہ راستہ وارد
لے آنکہ وجود تست ہر جام وجود	وہل بتوشناختہ کس نام وجود
شد ماوہ ات علت ایجب و نمود	در صورت نیست خبر بیولی وجود
آن نور کز وارض و سمار و شن شد	ان حضرت نشان ہمہ جا روشن شد
پوشیدہ نمائے بسیج زہوہ و	چون آئینہ دیدہ مار و شن شد
اگر خال اور او گاہ خط می گویند	یارن از حسن ہر منط می گویند

ایں طرفہ کہ انچھے نہ نایند عیان	بہم رستی ست و ہم غلطی گویند
سلطان کہ با سبب ہوس می نازد	برہال و پر خود چو گس می نازد
درویش کہ بینوا ولی پروا نیست	بر خاطرے نیاز بس می نازد
لے و رو ترانہ ہم تشینے باید	لے یار و ندیکہ و سنے قرینے باید
اکنوں کہ نشستہ اورین کلبہ ترا	چشم و دل و اشک استینے باید
یک کھنڈہ اگر دھربہ باغخت دارد	چون لالہ ددام داغ و اغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل نہ نیم	تنہائی ما عجبت سے اغت دارد
تا کے بہ تلاش مال خواہی کوشید	باہر بد و نیک و ہر خواہی جوشید
پوشیدن جامہ ماکہ رشہ است	اکنوں از خویش چشم باید پوشید
درومی کہ زمانہ گہ بدردش نرسد	آسیب دوست گرم و سردش نرسد
دریاب کہ یاس میرساند دل را	جائی کہ رسیدگی بگردش نرسد
گرم مردم محتاج ز غم می گریند	زان پیشتر ارباب غم می گریند
وقت سست کہ از دوست مانہ اکنوں	چون ابرہہ اہل گرم می گریند
لے خیر اتفاق می باید کرد	با یکہ گرافاق سے باید کرد
از وہم خودی اتفاق خیر و خاسل	از خود گذر اتفاق سے باید کرد
حمد حیفہ کہ حمد و ستہ رن فتنہ	زین شت تمام شہسواران رن فتنہ
اکنوں من و ماندو چہ سازم چہ کنم	لے و رو کجا بین ہمہ یاران رن فتنہ

ساز سفری اکا بر آراسته اند	ما هم پر کاب گر چنین خواسته اند
لے و رو تو ہم برای تعظیم کنون	بر خیز که دل بزم برخاسته اند
حیرت از چشم گشکو با انگه	پس آمد و از دل آرزو با انگه
چون برق و شرار نار سائی تلاش	اتش در جان جست جو با انگه
در بحر توله جاب گم خواهی شد	در به توله سحاب گم خواهی شد
اندک لے و سحی دیگر کا خسر	در پر تو آفتاب گم خواهی شد
بر گوشه فضائی صبریا بان دارد	بر غنچه بهشت خود گلستان دارد
گر عقده خاطرست کشاید مینے	بر قطره جیب خویش طوفان دارد
یار بجا سنے که جمله بهت زاید	یار بجا سنے که کار طاعت آید
یار بجا سنے که باتو نزویک کند	یار بجا سنے که جز تو امر نماید
عام که عدم بود سنے کرد نمود	در ضمن وجود خویش وادی تو وجود
فیض عاست گرفت و برورند	کس با لوق این عنایت حاصل نبود
در عشق نه مرد خود پرستے باید	در ستم ز خویش دل پرستے باید
لے آنکه پری ز باود عوی چو جباب	البته ترا بخود شکستے باید
در قسره جاه و نه تجمل بایه	سنے فکر خسرو نه بارونی جل بایه
لے و رومناع خانه و دریشان	شکین و رضا صبر و تحمل بایه
خواهی که شود و در و جهانست پیو	در بندگی رسول با شے بسجود

باشد باشد

باشد

گر فہم کئے و گز نہ بھی نے شک	حق ست بہان ہرچہ پیہر فرمود
اترا کہ زول حرف و ہون حاک باشد	خاطر ہمہ نے شہبہ و نے شک باشد
شد ظاہر و باطنم یکے مثل جرس	اے و روز بان و دل من یکے باشد
خلیقہ بتماکش این کہ می باید خورد	جھتے ساعی کہ تو شہر باید برد
اے و رو من مردہ دل ناکارہ	مے میرم ازین فک کہ می باید برد
اترا کہ ز درو عشق بوئے برسد	سہ باب طرب و گرافیت بخشہ
صد شش ہفتہ ام بر آید ز دل	چون غنچہ دے کہ خاطر من شکند
عشقم ہمہ شعلہ وایتے تاب نمود	اشکم از موج خویش گرد آب نمود
طعم اے و و مثل می گرم و ترست	چون شمع ز بسکہ التشم آب نمود
پیدائیت آن زمان کہ ناپیدا بود	قدر تو بلند و منزلت لعل بود
رنگ انجھایت نزل ہفتہ است	طاؤس بہ بیضہ ہم پر عشق بود
راز دل تو سفتنے میخواید	داری سخننے کہ گفتنے میخواید
ہر دم و ہست لب تسم دارد	این غنچہ مگر شکفتنے میخواید
ہر د کہ چو گل شکفت تخریر مرد	طبتے کہ چو سد گرم گردید افسرد
ایجا ہر کس بطر خاھی ی و رو	پیداشد و شاو گشت و غم دید و ہر و
ایانکہ درین باغ بعیرت دیدند	دل ریش شدند گردے خمیر ہند
وامان امیر پر نکر و ندر گل	چون دامن گل ازین گلستان چیدن

یک چند گزرت خلق و گر خواند چه شد	نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
پیش از فسانه نیست هستی ای ورو	افسانه اگر نماند و راند چه شد
گر نیست بود پس نیست که شد	ورشته نداشت ست ستی مست که شد
استدراج و درشت مایل قدم است	چیزی بین پیش نیز بود است که شد
دست و پا نماند پدیدار است	کودن کن در بخو و قبول ارشاد
پسندیدم چو دست بهمن چستان	من سوخته ام نفس چو مشک حذاو
آتش کد بر آوج خیمه آراسته اند	مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
نه نه بی چند ویرین گردون شکل	چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
خوبان تکی به پسر من تیشه زنند	در سینه خدنگ می اندیشه زنند
پارچه دل با حسایت میخوابد	تا چند بیان سنگ برین تیشه زنند
زین هم زمانه بر فراشت چه شد	نور چشم ز شک زمین چه تنه چه شد
بر دل نگه میکنم و میسر نم	بکاین آینه صورت بخو و پشت چه شد
آنکس که با من عشق بر خویش گزید	خزگر نه خویش و خنده نه بازید
ویدیم به باغ از سر ناز و نیاز	ببل نالید و کج باش خنده
و پرده ساز نفس پامی داند	یعنی که میان سے است ناند
و اسیر بزنق و بود ناله دل	ورق نه چیر صدمه ناند
سے و روجوانی ز کنار تو رسید	سیر کی بسرت طیفه سے آورد بدید

تا چندی کنی زبان را زی چن شمع	خاموشی به که صبح نزه یک رسید
تا چندی جگر ز سحر خون باید کرد	منت گنج سپهر و ون باید کرد
اکنون که نه زرنه زو زمانه شباب	حرص و نیاز دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجایمی استند	خود میرو و خود بصفایمی استند
از جنبش پانگی رود آب روان	آب استاده فی زبانی استند
قدری که بسا نرود لا و دوا	آن قدر کج شخص تو نگر و ارد
با آب روان تیغ همسر نبود	آب استاده که گوهر و ارد
مروے باشی و پاس مروت نبود	بر ناله و درد آه سورت نبود
افسوس برین حالت بیدار تو	تصدیف و لے واری و دروت نبود
یا هم اگر اتحاد منظور بود	نزدیک بود شخص اگر دور بود
در چختی و ولی نباشد لے و رو	در و زه و آفتاب یک نور بود
لے و رو بود شخص تو وحدت بنیاد	کثرت تو هم تو رؤشتم بنیاد
یک را و نمود ساد و لوحیه است	آئینه و رو و ولی بروے تو کشاد
اینجا گل زلیست چیده باشم شاید	بویش نفس شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا ویدے	از یاد مرفت ویدے باشم شاید
و قتی که مرا بدین طرف بوش نماید	از جذب و سلوک و روح بوش نماید
من بار ز ووش خویش انداخته ام	لے و رو زمانے که مراد ووش نماید

و ہم ست کہ جانبِ خج دیہا خواند	از گردشِ رنگِ خویشِ ہر سو راند
فکرِ من و تو کہ وائراند من و تست	فانوسِ خیالِ سبجہ میگرداند
لے دور و ہر آنچہ مردم اینجا دیدند	تا خورده و نابروہ بلا حادیدند
چون عالمِ خواستے کہ نظری آید	باطالعِ خفته روی دنیا دیدند
این اہل زمانہ و رد نام کردند	بی ہیج عیث عیث ہلاکم کردند
از چار طرف بخار و لہبہا چندان	بر خاست کہ زندہ زیر خاکم کردند
بعد از من و تو زمانہ خواہد ماند	روز و شب کارخانہ خواہد ماند
بالفعل ہر آنچہ نقد حالِ من و تست	بہر و گران قسانہ خواہد ماند
ہر چند جہان نہ جاودان خواہد ماند	قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
لیکن دریاب تا کہ انسان باقی ست	بود ست چنان کہ مہجنان خواہد ماند
عارف نفسی عقدہ کشائی دارد	در خویش پیام آشنائی دارد
چون غنچہ گل درین گلستان یعنی	واگردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدے میخواید	اشک از مژہ ام چکیدے میخواید
نہ رحم بسوی من نکاہے ست ضرور	حاصلے دارم کہ دیدے میخواید
ہر نالہ دل رسیدنی میخواید	ہر آہ بجان خیسدنی میخواید
لے دور و ہر آہ و نالہ ام گوش بند	ور و دل من شنیدنی میخواید
شوریدہ سرے کہ بر ملائی نالہ	از ہرزہ در آئے ہمہ جامی نالہ

و در شب جوان جریں نواز شو قم	بر هر قدم اینجا دل ماسے نامد
بند ناکه بخویش کرد بادت بالید	سرکشگی و تکر اینجا نفس وید
ایم پناک خیال سرکشیدن اینجا	بادی ست که در غبار و بهست پیچید
بهر چند پیکر وید نظر می باید	و ز بصر معائنه بصر می باید
ناید ولی و در مقدم باشد	بانورنگ نور و کر می باید
لے رخت مرا کش من می سوزد	لے خاند ام از چرخ من می سوزد
کارم همه ریخت خورشیدی بست	جسیم چو سحر سے دزدے سوزد
لے کرده خیال ماورے و خود	فرق من و تو همه مناس و خود
ایزد و در دیت سیر ووری دار	چندان نرویی که باز آے و خود
بمنه لندی آسمانی وارو	رخشنی طبع گلستانی وارو
همه زبان غیب از خود بشنو	چون غنچه دولت نیز زبانی وارو
پامرس جهان که جمله نگی باشد	سر سبزی آن خیال بنگی باشد
مهره بر رخت بک اینجا و و	چون صبح بهمان شکست بنگی باشد
و در شکر که در صفای بارو	تا چاره بخود ظهور کشدیت آرد
و فرست تیش یک صورت نیست	و سے آئینه و رو پاوارو
و در آنگاه تا بحر فان نبود	از قلعه زبان انسان نبود
بهر چه پرست نبود زبانی وارو	ای و رو و شمع زبان ان نبود

چون تفرقه لیس و نہا یم گل کرد	باشغت گلی و نوک خار یم گل کرد
در فلکشن میز ز میر کے بسم	صد جوش جنون ز نو بہار یم گل کرد
فرست کہ قدم براہ سرست نہاد	صد حیفہ جزو فقر غفلت نکشاو
این عرصہ زندگے موہو در ہوو	انحیران نفسے چند کہ داد یہ بباد
از حرص اگر عمر بسر می کردو	اؤم پیئے رزق در بد می کردو
از حسرت کنس رنج پائتا شد تنہا	سرم از فکر بیشتر می کردو
تا نہی آمد و شعورت نکند	از دیرہ دل حجاب دورت نکند
بیشم دو چار با سخلے نشود	پیشم صفا اگر دورت نکند
آن کس کہ بجا کی خود بد نہا دید	قانع رہم بہ سہ خشکبار گردید
باوید قضا نگرد و آراہ مشہ جمع	بیشم حیات سرمہ کس نکشید
والی کہ غلو و جلوه بہجہ	دوست چند ظہور در ہم یک فرد
چشم ز کس کشود بر روی ہمار	تشم ہمینہ بجیسرت واکرود
اہر راہ روی کہ دانی ز محنت بزیو	مرا مقصود رہی بچا ز رسید
نصیحت کشد سہا پاکہ ہا پر بفر	پائے کہ بخو بہاقت آرمند پیر
چون جلوه بہب از من آہنمایند	بہا اہر و وجہ چہ جدا بشناسند
خزروی تو نیست حقیقت آورو	روے کہ زرا غلبہ تر بنمایند
ہون بہت اگر ہا نہی پید کرد	چون ہون بر سرے خود پرے پید کرد

ملاحظہ فرمائے
 یہاں دو شعر
 ہیں جو
 ہر شعر
 کے
 ساتھ
 لکھے
 گئے
 ہیں

کے مرتبہ سفر فراید باب	جیسے نشو و نما کہ خرے پیدا کرو
مانند شریر آنکہ چشمے بکشد	از تار نگہ را و زمانہ پیچود
گفتہ نازل تا با ابدہ چہ قدر است	گفتا کہ کشا و ر و خواہد بود
چندانکہ ترا ہم شکل کرد	چشم آرایش مکمل کرد
جز سچ نیاید بہ نظر مثل جباب	بر خویش اگر عقدہ تو حل کرد
ہر کس خواہد کہ ورو مارا بیند	باید بہ سخن سخن سرا را بیند
چشمے و کوش شیر باشد کہ از ان	پستی و بلندی خدا را بیند
ہر گل کہ گلستان ایجاد مید	خون خور و بجز روے دل ریش مید
لے ورو وزیر خاک اینجا ہر کس	چون صبح سری کشید وستی بدرید
حیرت نہ آئینہ دیدارم کرد	غفلت ز خود از خدا خبر دارم کرد
ناکار گیم بکار آمدے ورو	پائے در خواب رفتہ بیدارم کرد
آنرا کہ قضا قیائے ہستے ہر و	کے دست بسوے جمع اسباب ہر و
فانی نفسی کہ ہر دم از خود گذرو	لے ورو چورنگ نے پروہان کرد
در کشاں ایجاد بفضل و تائب	وار و محفوظ حق را اولاد پید
کارے کہ زوشت ز شعی کرد و ظہیر	ضمائم آن تاک ہم عمر شید
آن شمع پس از من ہوس میگردد	می خندد و بانہر نفس میگردد
با مردن من، سچ خدا رو کاری	گر پشیمش چو رفتہ کس میگردد

سرینہ

گفتم به دل تو لب سکر می باشد	گفتا آری که سر سکر می باشد
گفتم باشی تو در دل من گفت	حرفی ست که در شیشه پیس می باشد
ندان همه عمر هستی آماوه کنند	تا پروشش خاطر آزاده کنند
خالی ز خیالات و دوا عالم باشند	پیمان زنده گے پر از باوه کنند
ش نیست کسی که تخت عاجی دارد	تا آنکه نه شاپانه مژاچه دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور	سلطان نشود اگر چه تاجه دارد
اولی دنیا که سوئے ظاهر نگرند	از باطن خود پرده بغفلت ندرند
شبهها در پاس مال زنده دارند	در گور بجز مرده و لے مانبرند
تا چند بغفلت ره ناولی و خواهی اتود	تا کی نال کار غافل مانی و در بیم وجود
ای ننگ عدم ز رفگان هم پایدار باید کرد	هر شخص که رفتن جهان فانی و گویا که نبود
نذار و گل این ره گئے نیکو ندارد	شود چهره با تو چنین روندار و
که پہلو نشین تو گردید امشب	نگفتی تو حرفی که پہلو ندارد
جانے کہ بہ لب رسیدہ باشد	لے و اے گرت نہ دیدہ باشد
ناصح کہ چنین بہ من در آویخت	غالب کہ برت نہ دیدہ باشد
در آن مقام کہ ہرگز نہ ماو من باشد	ز خویش گم شد گمان ترا وطن باشد
وجود شیفتہ جلوہ سازی ویش	عدم فریفتہ یا و آن دہن باشد
بتقریر لسان را ز محبت کی بیان کرد	مگر مثل جرس دل اندین بہ خود زبان کرد

نگردانند ز خنوع سستی قائم فرزان	براه کجروی هر چند دامن آسمان گردد
روسته پیری سپید روسته مرا	چون دگر نو خندان سیاه نکرد
<p>و بجزان دامن زلف آید بند</p> <p>بند سوسه یکے نگاه نکند</p>	
دوق تو بجام دل دامن سفاک نسیم	شوق تو مرا غلج اندام ست بند
نام تو بود نام خدا لذت بخش	دیگر چه چیز با نام ست لذت
امروز اگر اشک تو شود کاغذ	فردا از تو هیچ کس بخوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نام تو نیست	زان پیش از این دورو که گوید کاغذ
از طغیانین نه طریق من مستند	از لذت این دل موئن ملتند
<p>دیگر همه لذات فراموش گردد</p> <p>از یاد خدا شود چو باطن ملتند</p>	
آن ذات مقدس ست در صحن	ابر حال جهانیان بحر جان خور
دست من و آن رسول الهی	در بر و جهان ست محمد ناصر
لمعه باغش پیوسته باغ نفس نام	یرست زمین گم شده کبر نفس نام
شد محرم تو چون نسیم شرمزین	جز مر تو نیست هیچ در نفس نام
لے فطرت مکاشفه و باطن غیر	شرمت باو ز طمع دست تقریر
گر بنده حق شوی و کز بند بر عین	در هر صورت نه بدی نیست گزیر

لے ضرور سیدت اگر از خلق آزار	نیچہ ہر زولت و خواری ز زہار دور
اگر بر سر تو نہند پامردم و دم	تو از رہا نکار سر بر پاوار
اندکم کہ کشاید و پختش غفار	آید ہمہ امیر از بہان و راجہ بار
از راه معیت کہ دارد با ما	راز چہل اوست ششم ویدار
لے و رونیدہ کہ دیدہ کوہ	غریب نبود میان تاسی و نور
پسستی باکہ ز عدم ممتازست	در شین و غم دوست ظهور اورا اثر
لے خبر از آب و گل تخم و ثمر	واقف از راز دل تخم و ثمر
آگاہ شوی ز سر بسد او و معاد	گر فہم کنی تو حاصل تخم و ثمر
ہر چند بود ظهور تو نور نقش	لیکن نکند نور ترا در کعبہ سر
خورشید تجلی تو اخب ہر دم	چون صبح ز حبیب یاران روم
دیوہ امتیاز این شام و سحر	بیداری خفتہ بخت چون کروجر
در قسمت نیست پس از درون جم	خواہی کہ در آن خواب نیاید نظر
یا بر سر و بسد رنج دنیا بردار	بروش یقین با غم عقبہ بروز
برداشتن بار ضرر و فداوست	این را بردار خواه آن را بردار
لے و درین سیح و بزم اشار	مجبور حقیقتہ بہ گفتن محنت
چون دست سہو دست یابی حاصل	چون پی خیمہ ست پای من بی رفتار
سختی دلت بکسل گردید و لیر	و چو رو چہ تیغ منی سازے دیر

لے آہن اگر بکار گاہ صنعت	آئینہ توان شدن نگردی شمشیر
ہر شے کہ ندیدہ عیان ہم شدہ گیر	لیکن ہمہ از چشم نہان ہم شدہ گیر
چیزے کہ در انتظار او مصروفے	چون امر گذشتہ در وہم شدہ گیر
خواہی کہ شوی دوچار با جلوه یار	دل صاف کن و در نظر بیچ مدار
رو پیشہ خود ساز تحیر لے و رو	
چون آئینہ حیرت ست با بیہ مدار	
ہر سو کہ ز اسرار نہان اندک نوز	بر بی بصران مئی نمایند بروز
ایجا آگاہ اہل بنش باشند	چون مردم چشم از اشارت رموز
خواہی کہ شو شب نور روشن چون روز	از آتش عشق شعلہ در خود و سرور
ای روز میر و محاسنی سوزست و گداز	بگذار چو شمع یا چو پروانہ سوز
لے و رو ز پیشہ نظم خود بر خیز	رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر و یفتا نوز نگاہ ست ترا	چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
گر بر تو کشورہ است دروازہ اگر	در باب قصور علم و باغیر بہار
آز کہ تو از قسم حقیقت دلے	آن ہم بحقیقت ست از جنس محبار
خولے کہ تماثلے آن جلوه ناز	از آتش عشق او سراپا بگداز
آہن دلیست بکار ناید اینجا	آئینہ بر لے پرمی از شیشہ بہار
از ناسے گلو ہا چو بر آمد آواز	شد صورت الفاظ معالے پرواز

	الحق چیزے کہ پروہا پروارو	
	یا پروہ ویداست یا پروہ سانس	
اور قسمت نین نیست چو معدومی پس	اگر شمت دولت ست تو ہم ست ہو کر	آہمند نشانہ چون گھر گرے را
چون لعل ز آتش مئی سوزد خس	و فضل و ہنس شہدہ باشد پس	لے ورو اگر بہت عالی داری
اسرار نفخت فیہ ہر دم شناس	انجم الہی ست این جمع حواس	ہر خطہ مناسبہ پاس انفاس
انجم کو سخن بخلق و زان بیش ہر پس	قلب تو زبان اوست از خوشین ہر پس	بہا آموزِ سلیم آدم شد
بہر چہ نشینے تو بسر خوان ہو س	چہ خفتہ چہ بیدار ہو بخت گس	اسرار خدا از دل درویش ہر پس
پہچہ خیال جاہ صمد گو نہ ہو س	برخاست چو صبح ہر کجا کہ نفس	لے نے خبر ان سوال مطلب ترست
	قطرہ بود نگاہ نمودن تر کفایت و ہر	لے آنکہ شدہ حرص نصیب تو پس
	بہر کجا کہ رسی قصد پیش و پیش ست	در طالع تو نیست بجز ناچیزی
	کہ چون پایہ شہر پنج پس نگر دو س	از باد غرور و در داغ ہر کس

یارب چه نیان کار و گویم که بخش دارم چونم که تفتیح شمر	باری ز گند دارم و گویم که بخش صد توده گند زرم و گویم که بخش
عمری که شمر و ایم سال و سال سر کریم سراج کیست یکتا و سال	مانند قیاس قمر نبود یک گاه بخش یک خلق چو سایه میرود و هر بخش
یعنی آمد به عالم امکان باشد ایچا ای و خود و سلطان عالم است	او بدین کن و بر وضع جهان خندان بخش یکچند درین خانه تو رسم جهان بخش
لے کرده قلم شمر گرامه و نوش از طاعت غیب نیم خوب و درشت	در صحبت مراد و قیاس و درویش لے نخرن سر بر آبی ندر بخش
گو خلق پر از شمر و شمر و خوش بر صورت و بر معنی و بر فکر	اتو ز همه کس یک حرف و تنها بخش بر معنی و بر صورت حق شید بخش
لے و در بخش معنی و خوش ایچا کس و زلفت و شمر و هر	حرف با شاره گو و میفهم و خوش ویدیم که غنچه لب شود گل گوش
رنگی که شمر و شمر و شمر بود است و شمر و شمر و شمر	اجاری شده شکاه کجاست نه بخش چون خدایتان بود سواد شمر بخش
نیکو خلق و شمر و شمر و شمر چون شمر و شمر و شمر و شمر	کوران و کران بکرم و شمر و شمر لے و شمر و شمر و شمر و شمر
لے و شمر و شمر و شمر و شمر از بھر مکان جرم و شمر و شمر	لے و شمر و شمر و شمر و شمر از بھر مکان جرم و شمر و شمر

اندیشه عبث مکن که لاجب باشد	مانند کمان خانه هر کس با خویش
زودنیش بجان نوش شکر خندش	گوید که بوعده میکنم خرسندش
مایه بچه طور و رو با و آید حرف و مبنی که هیچ میگویندش	
خواهم نه عوارف نه فتوحات مخصوص	شد ناله عند لیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص	در من نبود غیر دیگر غیر خلوص
در دل باید همیشه داری اخلاص	پیوسته میان سپیدکاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پر نیز منا	مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
سر سبز نشد هیچ که دانه حرص	آباد نگرددید گله خانه حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد هر چند که پُر کنند پیمان حرص	
کردی شب و روز کارانی بالفرض	دیدنی همه چیز باین جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد و آخر	صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
یادست مرا ز خویش و بیگانه غرض	غیر شناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد و رو باشد مظهر یعنی که بود با و نه پیمان غرض	
بر عرضش که در هم فوق فیمید غلط	بایشش که نگاه متصل وید غلط

لے دیدہ و فہمیدہ تو ننگ شعور	تا کے غلطے یافت غلط وید غلط
صد جوش نذاگر چہ ہمایٰ محیط	لیکن نرو و زجائی خود پائی محیط
شایانِ بزرگے استقامت باشد آبِ استادہ است پلئے محیط	
ہر چند کہ کم کنسید سیت کاظ	لیکن ہمہ وقت بندہ راہست کاظ
با آنکہ مدام می کش توجیم	لے و روئید ہم من ز دست کاظ
نفس شیطان مدام لذات و مخلوط	دارند نہان طرفِ عداوت ملحوظ
تا حافظ و ناصر تو درینجا داری منصور بر اعدا و رخصتیاں محفوظ	
سرمایہ عشرت ست اینجا و جمع	از جمع حواس کن مہیا و جمع
آخر چو گل شکفتہ حالی بیند	ہر کس کہ چو غنچہ ساختہ با و جمع
ہر چند ز اندوہ فزون گریہ شمع	لیکن چو من سوختہ چون گریہ شمع
لے و رو اگر چہ آب گرد و ہم تن اما تواند بین کہ خون گریہ شمع	
چون دود نہ چیدار چہ سودا بدماغ	کردست جگر عم اجتا ہمسہ داغ
رفتند بخواب اہل بزم و ماسا	بازست ہنوز چشم مانند چراغ
این تیرہ ولان کہ تیر با ند چو میغ	در جور و ستم نمی نمایند در لیغ

بر اہل گداز دست ظالم نرسد بیمابخت گشت کشته از خنجر و تیغ	
بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف طاعت مقبول نیست تقصیر ممان	حق را نبود بر هیچکس ضد و خلاف در حضرت او کہ بس جسم است کریم
شخص تو بجا طبع گروید حریف نہ صیف و شتاو نہ بیع و خریف	لے یافتہ بہمت ز عناصر تالیف شد بوقلمونیت فصول عالم
آخر چو بدست تو نماز چہ شرف	گر تو ز عدن بود و گرد ز نجف
جنہیچ نباشد لے کہ داری اینجا ماند سراب گر چہ دریا و رکف	
دارم ز جناب تو امید واثق تو بخیر صدیقی چو صبح صادق	لے بجز شفاعت و دعو عالم لائق لے شبہ زخورشید حقیقت بچمان
نکرفتہ از کتاب توحید سبق نصب العین تو معنی واحد مطلق	لے خبر از ہستی ہست مطلق کثرت کند ترا پریشان چو شود
برتر بود و بعقل لے و گرہ عشق خواہی رہ عقل گیر خواہی عشق	لے بند عقل نیستی آگہ عشق گفتم بتو آنچه گفتم بود اکنون
نماز کر نحو سیمہ کرد ورق	صوفی بتصوف شدہ صرف مطلق
ماول شدگان بکشت عشق ای ورو	

از ناله عند لیب خواندیم سبق		
شب زنده نداشتی و مردن نزدیک		مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل مرگ پر فریبست آورد		گل خند و دهن گام فسرودن نزدیک
چشمم که چو شبنم ست ز اول مناک		بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبائے سستیم را سه و دو		چون صبح زابت اگر زبان شمه چاک
اگر خاطر تو هست لطافت آهنگ		بنگر بعد لے خوش هزاران آهنگ
بر صفحہ روزگار ناپید بنظر		مانند نقوش نغمہ نقشے نیرنگ
لے کرده ترا تیرگی بخت تنگ		از سخته ایام مشو پاس آهنگ
<p>سرخست و کد رنا زک صافی گردد</p> <p>آئینه ز آہن ست و مینا آئینک</p>		
لے جام و نہ مینا و نہ ساقی و نہ نل		لے طرب و نہ نغمہ و نہ چنگ و نہ مہل
ہنگامہ ہستی ست چہ حسن و چہ عشق		لے شمع و نہ پروانہ و نہ گل و نہ بلبل
طفلی بگذشت شد جوانی حاصل		پیری ہم میرسد نہ باشی غافل
ہر چند چو تار سبجہ بر جای خودی		چون دانہ کند قطع رہ اینجا منزل
برخیزد اگر زول قیود باطل		محو از نظرت شود شہود باطل
یعنی کہ وجود حق بر لے اظہار		برقع افگندہ از نمود باطل
زمین پیش بہ دل زد لہزن بود غل		خون کرد جگر و رو کنون فکر اجل

از حسن پرستی ننگ شستیم آخر	حالا شده منظور نظر حسن سل
لے و رو توی چراغ کاشانه دل	روشن بود از تو چشم پیا نه دل
تو خانه نشین و گوشه گیری جای	یا گوشه خاطر ست یا خانه دل
لے و رو از انبیه تو خود کرده خلل	زان عقد خاطر تیرگی و حل
<p>خوانے کہ در خیال ویدے آن را تعبیر طلب نیست چو خواب محسّل</p>	
لے و رو بعد رنگ اگر پیدا ایم	اگر آت معنی یکتا ایم
چون عکس نمود ما وجود و گرت	هر چہ کہ ما ایم نگوئے ما ایم
یکچند چو شمع سرفرازی کردیم	یکچہر ہسان زبان درازی کردیم
بر سر کشتی کہ بود آخر چون شمع	دیدیم کہ صرف جان گدازی کردیم
از ہر بد و نیک چون شمشاد شدیم	وارستہ ز خار گل چو شمشاد شدیم
یعنے دل را کہ باعث فقر و بؤ	بستیم بزللف یار و آزاد شدیم
بر کھنڈورین خانہ کہ من می آیم	گم کردہ رہ شناختن می آیم
چون شعلہ کجا رسید ہم منظور ست	پیوستہ برون ز خوشتن می آیم
ہر چند ہمہ بہ آب و رنگ آمدہ ایم	از شیشہ دل بر زیر سنگ آمدہ ایم
تا کہ بگر فگنے خاطر سزیم	چون غنچہ ز وضع خویش تنگ آمدہ ایم
یکچہر قدم براہ اف نہ زدیم	یکچہر در کعبہ و تختانہ زدیم

المنه بتدک آخرای دورو	ورسکده آمدیم و پیمان زدیم
گر بوده ام و گرنه بودم فرستم	بال و پر چیلوه کشودم فرستم
در آئینه و هم چو مثال لے دورو	روئے که نداشتم نمودم فرستم
گرست شبابیم خراب شیم	در محو منبر تمام صرف عیسم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب	مشتاق لقائے پرده پوین عیسم
هر چپ در هزار جلوه پیدا کردیم	آخر همه سیاه خویش انفا کردیم
چون کاغذ آتش ده دریا پوشید	چیسر که بعد رنگ تماشا کردیم
جاں طبعیم گرچه با عرفایسم	طفیم هنوز گو مطلق خوابیم
حرفی از ما و گرنه باید پرسید	مایدانیم آنچه مایه شایسم
هر چپ که سفلیم لیک اعلا یم	سنگیم و لے کعبه هر بینایم
جز نام و گرنه ترانید طلبید	مانند رنگین جلوه که اسما یم
گرم سفرم ز منبری میگویم	افسانه شوق محلی میگویم
این قافله مست فی بیدری و نر	بانگ هر رسم درودی میگویم
هر چپ که من دل فصولی دارم	فمید کج طبع قبولی دارم
باینهمه لے رحمتی علت حق	از در گیت امید قبولی دارم
بگو می تلف شادی بیوده شیم	که با غم بیفانده آلوده شیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم	از گردش رنگ خویش فرسوده شیم

گاہی زہرہ بیندگی و ریدریم	گاہ و طلب کمال علم و ہنریم
ہستی پئی بستہ است نامیگزیم	داریم ہجوم بر لب بحر خیال
در گوش دل کم کہ ای طلسم موہوم	فرمود چنین حضرت حق لقیوم
تا من ہستم تو ہم نگر وی معدوم	ہندار کہ در عالم کثرت برگز
نہ بحث جس نہ گفتگوی داریم	ما صافلان نہ پاؤ ہوئے داریم
ما آئینہ ایک عکس دئے داریم	جز جلوہ اوزمانا بد طلبید
یعنے چو حباب و ردی آب شدیم	از شرم ظہور خویش ناما بد شدیم
یک چشم کشوق باز و خواب شدیم	مانند شرم ہمین قدر فرصت بود
آگہ زہمہ ہفتہ اسرار شدیم	موجود چو در عالم اظہار شدیم
وقتے کہ بعد رنگ نمودار شدیم	لے و روز نیرنگی خود ہمیدیم
و مردہ ہمان بہشت و دوزخ و ظم	گر زندہ ام آلودہ با فکار تم
کز دوش چگونہ بار ہستی فکتم	یارب تو جو بذات پاکت سو گند
افسوس کہ تلخ کام ازین ہر شدیم	کردیم گناہ مور و قہر شدیم
شمرندہ ز روی نسبت ہر شدیم	ہر چہ زمانہ کرد عصیان ہمہ نحو
جز ہسل نبود چون تامل کردیم	علی کہ ہمہ صرف جزو کل کردیم
ما دیدہ و نہستہ تغافل کردیم	اکنون ناچار ہر صید و وحشی
پیدا کن جلوہ حدوش و قدیم	ما پردہ کشائے عالم کیف و کیم

از بستے یافت پذیر و صورت	مانند سر نقش بند عیدیم
نئے لشکر و فوج پاوشاہی کریم	بر سوز فقر کبریا کی کریم
لے دور و دولت فخر سے اینجا	در کسوت بندگی خدائے کریم
گر شمع عیشیم و اگر غمزدہ ایم	از دولت او دور و باین عید ایم
زین پیش ہر اشتیم کاری باخویش	از راہ مائشش بخود آمدہ ایم
عمری ست کہ چون لف پریشان جویم	چون غنچہ گل سر بکریان جویم
تا جلوہ یار جلوہ گر شد و صا	آئینہ صفت ہمیشہ حیران جویم
ہر چند کہ صافیم کہ ورت اشیم	محویم شے ہمان پریشان نظریم
یعنی کہ بغفلت کہہ خلق لے و رو	چون آئینہ چشم باز و بادینچریم
وحدت شدہ سامان ہر چہم	بیرون ز خود ہم بیروخت و طعم
در گلشن و سرور و چون خوش تال	خود شیشہ و خود باد و خود انجم
یک عمر گدائی ز گردون کریم	وز کوری دل اظہر ہر دون کریم
اکنوں کہ منودہ ایم چشمے پیدا	مانند جب ب کاسہ و اثر و کریم
نے ہرگز پڑ نہ نہ عطر ب عیشیم	بوشش ست کہ کرد این ہمہ لریشیم
فرق من و تو باعث تفرق ہاست	قربان تیرے تیرے تیرے تیرے
گاہے سخن ز زبانش مے گفتم	گاہ از و ہن خود سخنش مے گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر	او بود کہ من دور و دشش مے گفتم

لیکن آنم کہ جملہ ناپسند ایم	ہر چند ہمہ پاؤ سر و اعضا ایم
چون نغمہ ز ساز خود برون آیم	لے و روزمانی کہ سخن میگویم
لے ساز غنائے لے نوائی دایم	لے شاہی و رونہ گدائے دایم
فریاد ز دوست نارسانی دایم	لے نشہ نارساو لے نالہ رسا
درد دل نہ غم ز روسپاہی دایم	در سر نہ ہوا می مال و جاہی دایم
چون آئینہ چشم یک نگاہی دایم	صاحب نظری تو جہی گر نکند
آتش زوہ شرارت چاق خودیم	بر ہم چون گل ز دوست اوراق خودیم
ای وای کہ با این ہمہ شائق خودیم	از است ہر آنچہ در و بر است ہم
غافل ز معا و زند گالی کردیم	چندی کہ معاش کامرانی کردیم
ما آنچہ بخود ز مھر بائے کردیم	لے و رو کجا ز دوست دشمن آید
آہنگ ترا نام خدای شنویم	ہر جائے و جنگ صدای شنویم
ورگوش ٹھیم ہم ترا می شنویم	گر چشم کشائیم تو بد نظرے
آزاد شدیم دام پیدا کردیم	پختیم خیال خام پیدا کردیم
گم گردیدیم نام پیدا کردیم	یعنے لے و رو بھو عفت ایجا
یعنے بشکنجہ ہوا و ہوسم	عمریت کہ وابستہ بتار نفسم
یارب ز کجایم بکجایم چہ کسم	معلوم نشد مرا ز نفسم ناقص
لے صورت عجز لے تضرع شدیم	گر قطرہ آبیم و گر در شدہ ایم

محتاج کدام و کیست محتاج الیه	پیمانہ عمر یکم ز خود پُر شدہ ایم
از بس ز جدائی کسان سوخته ام	خرمن خرمن خست تا ندوخته ام
یا وایام رفتہ بہ نظر است	چون سوزن چشم بر تفتاد و خند ام
چون نئے ہمہ تن پر افغان دروم	می تا لم و سر بر بیان و روم
نئے درد بحال خویش مکن مرا	از من در دست و من زان دروم
نئے تخم بواؤ ہو سے کاشته ام	نئے خرمن غیش و عشرت انپاشته ام
زین مزرعہ اے و رو کہ و نہا باشد	غیر از دل خود هیچ نہ برداشته ام
اے و رو درینجا غلک مینافام	یک باوہ بچند رنگ ریز و در جام
از کاسہ خورشید بزم کردن	شیرست نصیب چه و خون قیمت شام
اے و رو دین بزم نکتہ زنجارم	مشکل کہ دوش شود سرشار تمام
مقصود و دل نکشت بجا حاصل	میناخالی شود چو پُر گرد و جام
راحت برسانم و بختی و روم	کحل بصرم گر چه بختا بر گروم
جا و او مرا از ہمہ باز بر حسن	چون سایہ بہر جا کہ فروکش گروم
با کلبہ خزن سرفش می سازم	ورقید حیاتم بقفس می سازم
باطبع زبون من نمی سازد کس	بر چند کہ من با ہمہ کس می سازم
نئے اہل ملکہ نہ بہرہ ششم	با خاطر نہ ساخته خویش خوشم
بہنے چو کمان حلقہ رویشان	در گوشہ میدان ہمہ جا چلہ ششم

که او گشتیم و گداگر دیدیم	که او گشتیم و گداگر دیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گشتها	صد شکر که رفته رفته زین گشتها
وام که ما دام خود می بخشویم	وام که ما دام خود می بخشویم
بشکامه خود بخو و بلا نیست عظیم	بشکامه خود بخو و بلا نیست عظیم
هر چند که اندیشه ز عیش کنم	هر چند که اندیشه ز عیش کنم
لیکن همگی چو طائر قفسه ما	لیکن همگی چو طائر قفسه ما
وام که اے درو درین پنجم	وام که اے درو درین پنجم
درا راه فتاوے ز پائشینم	درا راه فتاوے ز پائشینم
یک چند که در شمار احبا بودیم	یک چند که در شمار احبا بودیم
اکنون ز رسوم خویش و اید معاف	اکنون ز رسوم خویش و اید معاف
نخستین زمین نه آسمان می بینم	نخستین زمین نه آسمان می بینم
محو ویدار خویش بستم اے درو	محو ویدار خویش بستم اے درو
با گل رخنده در میان دشته ایم	با گل رخنده در میان دشته ایم
لے جنفسان درین گلستان یعنی	لے جنفسان درین گلستان یعنی
در حضرت کبریا سر ساز قدم	در حضرت کبریا سر ساز قدم
در بزم صفادم از کرامت نرئی	در بزم صفادم از کرامت نرئی
از دولت عشق پاک روی دام	از دولت عشق پاک روی دام
در سینه و دل و غی و روی دام	در سینه و دل و غی و روی دام

وزیر بھر بیان حال شوریدہ خویش	یک ناله در دو آہ و سرودی دارم
بشنو بشنو سخن زور و سہ دارم	روشن این آئین نغمین زور و سہ دارم
تقریر زبان شمع پیش خنک است	آہ سرے کہ من زور و سہ دارم
داغ جگر از لاله عذاسے دارم	چون گل دلریش از بہاسے دارم
شادم از غم کہ غمگناسے دارم	بیگانہ ام از بہہ کہ یاسے دارم
از کوری دل بخود گاہے نکم	وان کار کہ کردن ست گاہی نکم
من بہہ ناکارہ و تو بخشندہ	دیگر چہ کنم اگر گناہے نکم
پر مضطربم طرفہ بیاسنے دارم	گمہ می طیم و گاہ فغانے دارم
در سلخ و ہرچو بسل اسے درو	آرام کجاست تاکہ جانے دارم
لے و رولیس مجو ترنگ اویم	ور بند خیال ہائے رنگ اویم
تنگ دنگار خویش ہراس	مست یاد و مان تنگ اویم
وردل کہ خیال بست جو باو ایم	خاموش شدیم و گفتگو باو ایم
جان بر لب رسیدہ است ای دلے	ما از تو ہنوز آرزو محاوریم
از ولت عشق و عجب تاب و تہم	در نالہ و آہ میرو در روز و شہم
نہ و رومن غمزدہ اینچا ہر دم	دل در غفل و سرکف و جان بلہم
ہر چند کہ موج و جلہ امکا کم	اما ز محیط جوشش ز و طوفانم
او گرچہ بہانت کہ میدانی نیک	من ہم آنم کہ در رومن میدانم

وقتے کہ چو خامہ ترز بان میا زم	برہر سخنے اشکے وان میا زم
یعنے من سینہ چاک گریان گریان	ورود دل خوشترن بیان میا زم
فعل شایستہ کہ باید کردیم	باہر عریں بد کہ نشاید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبہ باز	کار سے از دست ماناید کردیم
مکن کہ وجود او بود باب عدم	گر وید حدوث او چو گل شمع قدم
ہر جا کہ سرے کشید نقش امکان	از پائی فتاوہ است چون نقش قدم
لے ورود چو شمشیر اجل کرد و نیم	دیگر ز جہانیاں چہ امید و چہ بیم
مارا چہ خبر چو زین گلستان رفیع	در باغ سموم می وز دیا کہ نسیم
ور کوئی توای مونس جان می آیم	تا جان باقی ست بیکان می آیم
گر شام کشان کشان بر ندوم زین جا	چون صبح شود باز نہان می آیم
اسرار نہان کہ در بیان می آرم	شمعے ست کہ در بزم جہان می آرم
لے ورود چو شعلہ جملہ نور سے باشد	من سوز دلی کہ بر زبان می آرم
ہر گاہ کہ راہ سخنے مے پویم	از اہل نظر و اوری می جویم
یعنے چو کتاب و روایا ہمہ وقت	باہر دم چشم من سخن می گویم
ہر چند جدا ز ما و من مے تازم	لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم
چون شعلہ جو الہ بخور مے ہالم	چند آنکہ برون ز خوشترن می تازم
تخنے کہ چو شبنم بزمین افشاند	ہوہست عرق کہ از جبین افشاند

دیدم که خیال ماندن اینجا بجاست	چون برق ز خویش آستین افشادم
با خویش ای و در گرم جوشم هر دم	مانند چرس ای خرد ششم هر دم
حرف و گران سمع خراشم نشود	از ناله خود پراست گوشم هر دم
محمل کشن باو سنجے کیف و کرم	پامال نمود آمد و رفت و دم
تاسستی بی ثبات دارم بکره	یک آبله چون حیات سرتا قدم
بیدار نگاشته ایم ن خوابیدیم	در گلشن او بام بخود پالیدیم
ز ابد تو بستم گل گاهای چید	ما هم بخیاں خواب غفلت دیدیم
ساقی بخدا شیفته وام توایم	سودازده زلف سیاه فام توایم
مانده نعل و رستم و نعل و ام توایم	آزاده خلق و بسته وام توایم
بر رخ گل کجا نظر دارم	چشم بر گل رخ و گرد دارم
در و سلطان بحر و بر شتم	که لب خشک و چشم تر دارم
ز حال من خبرت نه خراب خاتم	تو خود شناس نه از کجا شناتم
بسان شعله بخود بهر زمان بی بالی	برنگ شمع سراپا زبیس گرد خاتم
من نوجو و پیمان آن کم کرده ام	خویش را کم کرده ام بایک جهان کم کرده ام
ربنمای قناریس چراغ افشود رفته رفته خویش امن شمع سان گم کرده ام	
با ازل و دل تندی خوید اکن	در گلشن مسکن نموی پدید اکن

تا کے زہوا زنی بعزت آتش	ور خاک نشین و آبر و پیدا کن
ہر جرم کر استسراف خواہی کون	دل راسے و روشتا خواہی کون
یارب تو کریم و من گنہگار تو ام	وام خسر معاف خواہی کون
تا کے بغضے منہج و مسہل خوردن	خود را ز تر و دین ہمہ فسرودن
لے و رو جان چو پیکس را نگداشت	برز یستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ و بال گردن آمد چون دین	ہنگامہ و ہم نشست کو غیر و چہ عین
لے پیش و پس تیج چشے بکشا	گر واقفے از وجود ہیں تقدیرین
تا کے مغرور بادشاہے بودن	ہنگامہ کر جان پناہے بودن
امروز بھر چہ پیتوائے سے تاز	فروا تو سیا و کس نخلے بودن
شاماچہ کدا بادل غمناک نشین	بیباک چنین نہ ریرا فلک نشین
زان پیش کہ با خاک برابر گردی	از تخت فرو و آوہر خاک نشین
از محفل مستی بہت برون آسودن	شادی و طرب بہت بخرم فزودن
بہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد	کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بیم جہان کہ وہم بہت است امین	از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آیندہ بہر کہ پیشت آید ای ورد	اورا تو با دامن و خو و بیچ بسین
تا چند ز قوت مدعا تجیردن	دو کان ہوں ز جہل بر خود چین
چشم کشا وہ بہت چون نمینہ ات	دریش آبر صرا پنچہ باید دیدن

ای ورو ز مردان ازل عرفان	از وضوح کلام میتوان یافت نشان
مارا مطلب بجز میان تصنیف	مانند معانی بکتا بیم نهان
لے حاصل تو زندگانی مردن	تا چند پے حیات قانی مردن
لے غره و ہم خود پرستی مردی	پیش از مردن اگر توانی مردن
اگر دعوی هستی ست بہتان ست این	و شکوہ نیستی ست کفران ست این
لے حضرت الشان تجتسرا انجام	خود را شناختی چه عرفان ست این
شوعاشق و در خود طلبی پیدا کن	یعنے پے وصلش سبب پیدا کن
خو شید نثار و نکسے جلوہ و ریلخ	لے ذرہ برو تاب و تپے پیدا کن
اکنون من و این گوشہ زندان جنون	آباد کنسم خانه ویران جنون
سوائی کسے نبود زین پیش مرا	شد زلف تو ام سلسلہ جنبان جنون
آنکس کہ خمیر کردہ آب و گل من	آراستہ در صدق و صفامنزل من
ورخہ مست خویش عقاوست مرا	از من پوشیدہ هست راز دل من
در خاک حصار صورت عشوہ گران	چون کنج نمودہ دفن ہر جا ویران
ہر ذرہ این وشت تہ دامن خود	دیدیم کہ دار و آفتابے پنهان
ای ورو دین کا کہ کون مکان	انہستی نے نشان توان یافت نشان
یعنے واجب چو دید سوی مکان	امکان وجوب شد وجوبے مکان
ہر اچھا بہ پیش و دمان گفتن	نے جاست چو گوہر بخشایش سفتن

یعنی نرو و کدورت از طبع دلی	از روی زمین غبار توان رفتن
تشریر من ست شہرہ النشائی من	خوش کردہ خراب طبع آرائی من
یا رب و گرم بخلق رسوا نہ کنے	پیدائی من بس ست رسوائی من
یا رب خاطر غیب پر شکستہ من	دل را برہ حبیب تو بستہ من
بیشک بخلائے محمد نازم	گر پور علی و فاطمہ ہستم من
بر سر چہ نظر کنے بہ تدقیق مکن	جمعیت دل خراب تفریق مکن
یعنی کہ جہان معرکہ تقلید ست	با ہیچکس اوعلائے تحقیق مکن
گراول و آخر ست پیش تو عیان	امین منشین زیر سپہ گردان
در یاب کہ ابتدائی خلقت اینجا	سنگ ست پوشیدہ و خمیرت پہنان
غافل مشو و دیدہ دل کو رکمن	کا شائہ انتباہ سے نور مکن
عیب و بہر خوشی ہمہ وقت ہمین	آئینہ پیش دے خود و ور مکن
حیف ست نظر بر این و آن بخشودن	شعلہ زن آتشیں ہو سہا بودن
امی شمع درین بزم ز خود چشم بپوش	تا کہ کف تشویش و عرکان بودن
گر چشم دل ست و شن از نو یقین	در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی و گور ہم سفر با باشد	چون ریشہ و دین نیست زیر زمین
برستی خود نہ اعتمادے میکن	نہ بہر کسی قصد فسادے میکن
چند سے اگر ت زمانہ اینجا وارد	خاکی شو و انتظار با سے میکن

در باغ جهان نه رست آرامیدن مثل شبنم بچشم گریان نفسے	منظور گلی نیست از نیل چیدن ما آسده ایم از پرے دیدن
تا که هر صبح در تباہی بودن این بودن خویش نیز تا بود شمار	هر شام بهمان بر وسایلی بودن اے آنکه نمودی و نخواستی بودن
اے با همه آشنا و بیگانه من گفتے ز فسانه ات مرا خواب آید	داری خبرے از دل یوانه من در خواب شنیده باشی افسانه من
اے حاصل زندگی لا حاصل من چون ما غزل شوق لبی نوشت	اندک نظری بخطر باطل من بروم بوس بوسه بند و دل من
اے غفلت دل حال ترا کرد زبون ریکے باشد که از دهن سر برزند	بروم ز حیا و او سر خویش نگون شکے یا و خدا و میسکه آید بیرون
میسکند بیگانه با شنائی را بهین آبکی خافن مالی ای بت ناحق شناس	باز می خندد به پیشم خوش او انمی را بهین چون منی افتد بلام تو خدایے را بهین
و رو نور حق شناسی و صفای بهین نویستی با نباشد و دل اهل نفاق	روی خود خواهی که بینی و دین آئینه بین جای ماصافیدلان و خالطری کینه بین
صد جلوه او گشته بهار چمن من اسر جهان جمله لبس گل کند آخر	آئینه دیدار کسے هست تن من چون غنچه بود را ز دللم بر دهن من
دل از ره حیرت آئینه آن و کن	چون نفس محبت خود را بگلی او کن

وامان تفکر را از دست مدهیجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در متاشا که جهان امی ورو	هر طرف جلوه تشاسب بین
یعنی اینجا کشاوه میگردو	چشم نقش قدم بر روی زمین
بسانامور کاندیرین تیره خاک	چنان گم نمودست دور زمان
که اصلا از ایشان بروی زمین نماندست نام و نه باقی نشان	
لے ورو چه گویم ار چه گویم باتو	خود پیچیدم خم بر چه گویم باتو
ار باطن محض گشته از فردا ظهور	ظاهر تر ازین و گر چه گویم باتو
ای معنی حق ببین از صورت تو	روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نبود روز قیامت را شب	گر سایه ندارد چه عجب قامت تو
لے شیخ بخلق از کرامات گو	اخبار پریشان بمبالات گو
منظور اگر پییده گوئی باشد	دیگر چه کم ست این خرافات گو
لے ورو گهی بآبیاری وضو	دل سوسه شگفتگی نغمه آرد و
اکنون بدر میگرد باید رفتن	کاین عقده کشاید مگر از دست بود
علم ست که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل ست بکشاید ازو
غیر از تصنیف نیک و یگر نبود	کاری که بس از تو کار با آید ازو
از نور مجروح ست پیرایه تو	برتر بود از عرش برین پایه تو

از بسکه ہم آغوش مع بہ شدہ	در سایہ حق شدت گم سایہ تو
ہر چند شیم بذات خود لائق تو	لیکن وارم محبت صادق تو
لے حضرت عند لب الاورگاہ	تو عاشق گلشنی ومن عاشق تو
ور راہ طلب قدم ز سر ساختہ رو	سستی سنا و ورو چالاک ہر دو
ہر چند بھر کام ہو و مردان تو	از مردان خود مترس و از مردان شو
دوران کہ بود حاکم پیش و کم تو	افعال مقرری بود عادت تو
نقشے از کعبتین پیدا نشود	بیرون نہ و چار و پنج و شمش و دو
لے و رو کجا ساقی و صبا و صبو	در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشہ ساعت اندازین ہم نفسان	ریزند بجائے آب خاکے بگلو
اگر زہک دل زو آید اخلای نگو	باہر کہ شوی و و چار کردی ہمہ رو
چون اہل صفا با ہمہ با صاف بند	آئینہ نہیج کس نے تابد رو
پر کرد حدیث نفس پیما نہ تو	رفت ست کجا ہمت مردانہ تو
تا چند بنالی امی دل ہر زہ دور	نشید کہے بجز تواف نہ تو
از خود بروم خیال آن روی نگو	در پروہ بعد رنگ برون آر دو
از بسکہ تصور شش مرا محو نمود	لب بر لب خود نہادہ بوسم لب او
گر گھن نشدی ز داغ دل لالہ بشو	ورماہ نہ ہر اسے خود لالہ بشو
لے قطرہ درینجا گرہ سخت بہ بند	اگر ورنہ تو ان گشت ہر و ژالہ بشو

آن ساده رخی که گشت نوانی ام
حیرت نهوده ام ساخته حیرانی او

صاف ست ولی ظالم اندک ارد

آئینه چینی ست پیشانی او

الوج اسکان بود رستی ساده

الآن کماکان اگر در نظر ست

در عجز بسا ز کبر ایم همه

مادر ویشان بسان کسیری درد

هر چند که بر لب ست حرف خنده

چون گل به مشق سینه چاکیده بود

هر چند نشود دل حقیقت آگاه

یارب تو ز خود نشان بی یاندی

این شعبده پاکه رونمایند همه

شرک همه اختیار باید کردن

مانده آن حسن و جمالیم همه

مستقبل و ماضی علمایند نند

ای مرد طرب باش خوش آهوده

چندان منما غور در افلاک و نجوم

رنجی مبر از فکر جهان بهیوده

کین گنبد برین و ز کسے نکشوده

نے مال مرا بایں نے فوج و سپاہ	از قطع تعلقم بود چہشت و جاہ
ترک حساب بہ ز جمع اسباب	کز دولت فقر بہر گداگر و دشاہ
لے کردہ عبادت بر یا جملہ تباہ	رسوا شدہ و لے نہ گشتی آگاہ
باید بہ نہان کردن طاعت کوشی	برست ضرور ستر ناموس الہ
صد جلوہ جان فراید ای حسن پناہ	در خویش ہی کم تماشا ہمہ گاہ
دارم در ول تصور روئے ترا	در شیشہ پری چنانکہ وارنگاہ
زمین پیش کہ قوت بصر داشتہ	لے دور و بہر طرف نظر داشتہ
لے کند نگہ ز سیر دنیا کہون	بر وارے دست پائی بروشتہ
از فکر معاش کہ پریشان شدہ	گاہے ز غم معاویہ سران شدہ
این سرود و باختیار تو نیست ولی	مشکل ہمہ این سست کہ نہان شدہ
لے ورنہ فہمی تو زبان شدہ	آگاہ نہ از راز نہان شدہ
یعنی کہ خسے نہ خست او بلکہ بکس	اتش افکن خوش بجان شدہ
افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ	ماہیم و غم جو الے و نالہ و آہ
پیری برہم نمود برہم عشرت	ای شمع سحر دید روی تو سیاہ
و روان کہ ہو صاحب قلب آگاہ	در حالت قیض و بطل گم کرد نہ راہ
از بست و کشا دول خود غافل نیست	مترکان ندان سست بال پرواز نگاہ
ایجا کہ بعلم نارسا آمدہ	غافل از حاصل مدعا آمدہ

اے بیخبر از خویش چه دریافته	کز بھر چه میسر روی چرا آمده
تا هستی موہوم بدل جا کرده	از خویش صد امتیاز پیدا کرده
ہمراہ خود آورد چہائی بنمود	خوائے کہ خیال من تماشا کرده
ہر چند کہ پردہ دارد پند ہم	روی بی پردگی ندیدند ہم
افسانہ او کہ گوشہ ساز کرده	در قصہ ما ز من شنیدند ہم
منے وشت و نہ دریاوند کوہ ویشہ	منے دست و نہ پاوندے رگست ویشہ
مگر شتہ بدور و ہم ہستم اسے ورو	ما جسدہ بانہ لیشہ بماندیشہ
و عشق مصیبت ست بر قدر شکوہ	یعنے باشد بحسب شورش اندوہ
ہر سخت دلے بھر من دیوانہ	و امن پر کردہ است از سنگ چو کوہ
تا ہستی موہوم کرم فرمودہ	صد باب کہ ورت بہ و لم بخشوہ
یعنے کہ بسان دشت ای ورو مرا	و من بود از غبار خود آلودہ
بر خاست بچارم چو از پنجہ ناگاہ	ہر سو جس آہنگ شدہ نالہ و آہ
و فکر سراغ آن بصرای عدم	صد قافلہ ریگ وان گشت تباہ
بعد مدت بنظر آئے	اندکے باش اگر آئے
من بطور و گرت مے بینم	
تو بہ اندازہ و گرت آئے	
ما ز نبود گذر و ران کو کہ توئے	تو بر سو و کس نرفتہ آن سو کہ توئی

گو آئینہ وجہ تو باشد ہمہ خلق	نہ توان دیدن ترا از آن و کہ توئی
مطرب فانی و بزم و ساقی فانی	باہر کہ شدی آہ ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود و جهان	انشد بود باقی و باقی فانی
ای ورو اگر صفای جانی داری	آئینہ حسن سے نشانی داری
دراجم بخیط خویش و اہل گروی	لے سیل تو ہم طبع روانی داری
لے آنکہ بخواب حمد تماشا دیدی	باغ و چین و بہار و گلہا دیدی
نیرنگی عالم مشالت گل کرد	پہنان بتو بود آنچه پیدا دیدی
خواہی کہ ہمہ رزائے فہمی	چیزی کہ برون ز فہم خواہی فہمی
لے پنجم از خویش چہ امکان اثر	اسرار الہی تو کما ہے فہمی
لے ورو اگر محرم راز قہمی	باشادی و غم چرا عبث بی فہمی
نہ پہنچ ترا باین خیالات چہ کار	جانیکہ وجود ست تو آنجا عدی
لے ورو زین بزم اگر باخبری	بہبودہ چرا بہر طرف می نگری
از خویش جو شمع چشم کشا کا نجا	ہر چند ستادہ و لے می گذری
برون آئینہ باید کہ مصفا باشی	تا مظهر نور حق نقالی باشی
لے ورو اگر قرب خدا میخواہی	وورا از خود و نزدیک بدایا باشی
لے آنکہ دو ایچ ند راثرے	موقوف نہ زندگی بہر برگ و ہرے
شروط بشم طاین و آن خست کہ بہت	نبغض مرض و شفا بدست دگرے

ایکے آنکہ ہمیشہ در خیال اوئی	یا طالب دولت وصال اوئی
از خود طلب آن ہمہ کمال اور	چون آئینہ منظر جمال اوئی
ایسے بچہ و غفلت بچہ فرزانہ شوی	بپیشم پر آب همچو پیماہ شوی
امروز را فسانہ ترا خواب آید	فرد است کہ میخوابی و افسانہ شوی
خلق و جست و جوی مال جاہی	جستے بتلاش و لہرے و بخوابی
ہر کس بخمال آرزوئے دارد	مایم و تناسے دلی آگاہی
ورگلشن و صربسکہ غفلت کاری	تخم گنہے بہر طرف میکاری
از روی خدا نیامد تشریفی دور	باشد کہ ز روی خلق تشریف داری
و خراج نیست غیر خلق جودہ گری	ایںجا نبود ز ما سوا پیش اثرے
چون آئینہ ہر کہ پیشم آید چون عکس	مئی ہمیشہ اما بچہان دگرے
از شادی و غم ہر چہ در مکان شمری	از و اہمہ حضرت انسان شمری
در باغ ظہور چون گلت آوردند	خواہی لرزش خواہ خندان شمری
عالم ہمہ مست است ز جام ہستی	سرشار ز جرعة مدام ہستی
از پردہ این ساز چنان شد معلوم	کہین نغمہ ترا و از مقام ہستی
از راحت چند روزہ خوش دل نشو	وز خیر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافل از حضور ہستی خدا	ایسے ننگ عدم زمرگ غافل نشوی
باید کہ ز فسکر زندگانی گذری	وز حرص و ہوا و کاہرانی گذری

لے و روزانہ پیشہ عالم بگذر	زان پیش کہ زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم بہ ماتم نزنے	آئین رضا و صبر بر ہم نزنے
روشن تو نیم زندگی چون شمع ست	ہر چند کہ سوزند ترا دم نزنے
اسو رو چرا بکج باغش جوی	نار ہر چہ در میان رخش جوی
من رہ او فتاوہ چون نقش قدم	از من جوی اگر سر رخش جوی
ہر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل کہ بفقر نکتہ پرواز شوی
بوی شنیدہ ز عرفان تا حال	مدت باید کہ واقف راز شوی
پیدا ز خزان ما بہار بستی	وز نیستی ست اعتبار بستی
اعیان آئینہ وجود اند بستی	در لیل عدم جلوہ بہار بستی
ہر چند کہ ورت و صفایابی	لیکن نتوان کہ مدحارایابی
گو سیر طبعی واسطے فہمے	مکن نبود این کہ خدارایابی
ہر چند زمین آسمان می بینی	لیکن شناسی کہ چہان می بینی
لے نور نگاہ تو عہدات سلف	چیزی کہ شنیدہ بہان می بینی
لے و رو نیابی تو صوری ازوی	بہ دست بقرب ہم ضروری ازوی
ونیا چہ و عقیبی چہ وونی سحرانست	آنجا ہم اگر توئی تو دوری ازوی
لے آنکہ تو ہر زشت بگو راییابی	حیف ست نہ آن جلوہ روراییابی
آئینہ بہر واری معلومت نیست	وال را در یاب تا کہ اورا یابی

راغ انجمن مجسمہ صراحتہ دامن کوہ و سرغزا ۱۲ غیبات

مرازی

از ویدہ من و لے نہ افزون بینی من ویدہ ام آن را کہ تو کم از من بینی	گر سوے زمین گریزدون بینی اینها همه از نظر گذشت ست مرا
وز صلح سخن بجنگ جو یان نبری آئینہ بہ پیش زشت و یان نبری	پیغام گرم بہ شد جو یان نبری انکھار صفا بغیر بیجا ست
وز غم زدگی ز غصہ خوردن راضی وقت مردن شوی مردن راضی	بر دم باشی ز ریج بردن راضی خو ہی کہ شود خاتمہ با تخیر ترا
بادی فہد مدام باید سازی چون آئینہ جملہ را و آب اندازی	لے و رو اگر عارف صاحب بازی و چشم تو ہر چہ رنگ صورت گیر
آگہ نشدی اگر چہ بشمار شدی در خواب اگر ز خواب بیدار شدی	و راصل چو خلق غفلت آثار شدی تا حال بہان غافل ای رو چہ شد
کرد است گذر بر آسمان نیز بسے ناخن بدل سپہر ز حسن کسے	عشق ست کہ دار و ہمہ جا دست رس این شکل ہلال نیست پیدا ہر چرخ
ہر قطرہ اشک میکند طوفانی آئینہ بہ برداشتہ حیرانی	چو شش دل من کرد ز بس طغیانی در خویش بہان جمال حیرت بیند
صد گونہ بگفت زشت و نیکو کردی غائب چون از نظر شوی او کردی	من نزد خودی و نزد من تو کردی لے خمیر مال آخر کار اینجہا
گاہی کم زور و گہ زبردست شدی	گاہی ہشیار و گہ سہ مست شدی

چون بہتی نلے بود تو جزو جمعی نیست	لے بیچ عبث تو اینہم بہت شرمی
خواہی کہ بیوئی حق توجہ آرے	ورسینہ خلش ز ماسوئی نگذاری
اہل باطن ہر دمان رو نکند	ورویدہ سہ کجاست مردم داری
اے سادہ دل این نقش پذیرمی تاکے	بر روی بساط جائے گیری تاکے
چون آخر کار مات خواہی گردید	پس ناز بشتا ہے وزیر می تاکے
شد بہت اگر بسر حقیق ویشے	پوشید و گر گدا گلاہ پشے
نلے ہاکی آئینہ بر اینہا بکشد	چشمے کہ نہشت ست شرم چشمے
مردم روم از خویش نہ غم رہی	کوئی بستم سبک ز وزن کاہی
عمر ہمہ در سیر گذشت و یکن	چون سایہ بہ پای خود ز فہم گاہی
از بہتی خود مرا نہ باشد خبرے	وز من نکند ظہور و من اثرے
در گلشن انجمن ہر رم دارد	مانند حن رنگ بدست دگرے
گل گردم و راز من نفہید کے	آگاہ ز جلوہ ام نہ گردید کے
ای ہر شدم و ہون ہفتہ مانم	بچو سخنے کہ و روشنید کے
ے تہ و رعیشے بکشا دے	یا بارہ نامورے بہا دے
ہائے درکار کاہ و ہر بشرے	چندے بخیاں وادہستی داوے
گر ز گل اتحاد داری بولے	کی حاضر و غائب ست فرق مولے
ز راہ دورنگی ست کہ در بزم صفا	یشت آئینہ را نہا شد روئے

چیزے کے کہ ترا بکار آید جائے	در جائے و گرفت جان پر دے
لے پانتوان باوید پیائی کرو	پیمودن باوہ را نہاید پاسے
ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی	یاور و علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشم تحقیق مبین	گراں من الشعر بحکمہ خوانی
وریکدہ از بسکہ فراغ ست بسی	ازاد شود ہر کہ نشیند نفی
اے ورنہ بہت سچکس دست ہوا	زنجیرہ پاسے خم نکر دست کسے
خواہی کہ رسد نصرت ادا و علی	رو دروای خود ثبت نماند علی
انت علی بفہم ازین رتبہ او	شد آل نبی حصر و را و لا و علی
لے کہ در خانہ دل جا کرے	خانہ آبا و چہ با ما کر دے
در برہم کہ نشستی ہوا	فتنہ بود کہ ہر پا کر دے
بچو حاؤ کس اے تماشا	ہمسہ و غم ز دست ہیدائے

گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

انفراد

نہا شد احتیاج قید دیگر زبراگما	وجود ما چو موج اینجا بود زنجیر پای ما
وہم غیر از فراموشی نہا شد پیش ما	بینہ شش نوک از بس عقل و زہدیش ما

خود پرست من پرست دین دل بی کینه	هر کسے بیند بشوق خوشتر آئینه را
قهپیده قدم نه بره شوق خدارا	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفارا
وز دیوے بزاہد ارزانے	ذکر لیلی پس ست مجنون را
چو سنگ آتش عشق بتی گذاخت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا
زیارن گاه پاس خاطر کس را نمی باشد	ندام گر چه من از دست یاس آشنائی را
زندگانی بود ایس باعث آزار ما	گشت آسان و نظر نامردن شوار ما
حنابستی بدست خویش نگذاشت یخا	شکست زلف خود موج جنون بنجیر بست یخا
مانع گرید چون شوم ویدہ پُر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
ویگرہ باد وادی بر باد رفتہ را	زین گو نہ یاد کردی از باد رفتہ را
کرد حاجت علی بسکہ در اندیشہ ما	مسکن شیر خدا شد همگی بیشہ ما
چہ گویت کہ ورین رہ چہ در فتا و مرا	دے کہ در برین بود بر فتا و مرا
دل صفائی نہادان انسانہ و تیر عکس	
سرا پا آب کردہ آئینہ پیش صفائی ما	
اوست بخار الذنوب اوست تنہا العیوب	پوشی اندر ساطحہا ہمین الخالق ست
از دولت گرید می کتم ز پیست	ابن اشک رطوبت غریزی ست
شکر از دید صفای معذور ست	چشم آئینہ نژاد کور ست
دل مایوس را با تو سر و کاری هست	آلودہ را نی کہ برام تو گرفتاری هست

ز بسکه عندلیب غزلخوان گلشن است	صبح چمن چو صفحہ دیوان گلشن است
از لعل عشق تو سرتاپای من چین افکند	استخوانم آتش است جلد من خاکستر است
شمع راناری اگر از طره جانانه سوخت	سیر از آتش عشقش دل پروانه سوخت
در غول برشته گل باغ هستی است	چشم و چراغ ما چو شر و داغ هستی است
وادی دل از غم آبادان شده است	سینه از داغ تو داغستان شده است
فیض اشک عاشقان از بسکه بر جاسای	بر لب هر بحر ذکر ما همیشه جاری است
بیت من به کینم کمر بسته است	دل ساده جلای و گریه بسته است
دل با و دادم و ندانستم	که چنین دلربای دل سوز است
بچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من	خانه نشین گشتنم نام برآورده است

ناله بطعم ششناگردید است

دل مالک صد ملک صفا گردید است

آسمان چون کاسه را پر میسکند از شیر صبح

بنجه خورشید میگرد و گریبان گیر صبح

پیش خسته دلان لعل پر شکن شکن	دل شکسته مآب این منی آرد
خلق نیک فزون تر کمال گیر نیست	بغیر گل ثمری یا سمین منی آرد
مدام راز تو هم فاش و هم نهفته بماند	بماند آن که گفت و بهمان گفته بماند
خام ترکان تو دل را باعث آزار شد	شده و چار چشم بیمار تو و بیمار شد

شاه و وزیر مصلحت گاه ببارگاه کرد	درو همیشه هرگاه آشوبه باکلاه کرد
معلوم نیست بند بنالم تا کجا برو	باری ز خویش میروم اکنون خدایم
سیچ در دل هوس نمی باشد	غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محسوب بروم بفکر جام میگرد	نمیگردم ز گرد میسکه تاجام میگرد
چو فانوس خایم در دل آن محفل میگرد	چه شد گرمی گرم بکوت دل میگرد
سنبلیله جوهر و فتر گیسوی تو بکشاود	ز گیس هم ازین چشم تو حرفی نچشم داد
هر که ز چشم آن بت بدست میرو	من میروم ز خویش و دل از دست میرو
چون بگین باشد خطایم همه عین جواب	نامه اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقی ساز و دستم باید زد	ابر هم قطره ز زمان می آید
سفر از پیا میفرم تا آخر بخاک	برزین افتد اگر دامن شود از چرخند
در خیال تو شب هفتاد و یک تا سر گذشت	میدیدم از رخ خویشت روی مرید
باشگفته خاطری چون یک گل وی مرا	گل کان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود باور روی بیاض گردن	از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آید مریوی کباب جگر و سینه و دل	چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطوریکه نزد من بود	مکن دریغ اگر امروز نمیتواند شد
من چنان ز ره نظار قدم پیش ختم	اشک دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم ز خنجر چشم تر ز سر	در رنگ ابریشم تر زنند

	ای ورو میتوان جستاد دل سرخ دلبر باز این خرابه آخر راسم بدیده دارد	
اگر یگانہ ہم باشد چشم آشنا بنگر	نظر چون آئینه بر سوکشان از صفای بنگر	
	نکند لاغری مراد لکیر از آن بدآلمن میوت کشیر	
بطرفه و جوانی و پیری و مردن	بود نگاه نمودن تر اکفایت و بس	
بهر کجا که سی قصد پیش و پیش است	که چون پیاده شطرنج بسنگ و کوس	
	سوی نهند قصع و ساختگی بی ساخته باش هیچ خورام تراش	
بروی خواب و خوابگاه چشم تر و دم	چو سوسن بیرون فتنه زین نظر و دم	
نظر از خویش پوشیم چشمش خار گردیم	زمانی فتنه از خود رفته رفته یار گردیم	
شب چشم انتظار که من باز داشتم	بودم خموش و گوش بر آواز داشتم	
خواهم که خویش را ز من مایر آورم	چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم	
چو بمل بخواند تا بحال ل نظر کردم	شب بخت سیاه دیده را شک سحر کردم	
چون جبابه یک جلوه من از خود رفتم	چشمه اگر هم و درم زدن از خود رفتم	
تجلی شمع مفضل و شب جانے که من بودم	ابدست آینه دل بود شب جامی که من بودم	
گل بوسه با هم که شب سپیده بودم	نه او دیده بود و نه من دیده بودم	

	من که دم نگاه بر نمی آرم بیشمار آه در جگر دارم	
به بندستان نماید تو بر ایمان		فروغ ماه در شبها توان دید
ورنه من بر کنده خاطر مستم از نام و نشان		چون نگین نام آوری سر ز شمع بوده است
تو تیا طوطی تواند گشت و چشک زدن		گر سیر آشنا چشم سخن گویت شود
که یسوز و برنگ شمع مغز آتخوان من		چنان و گرمی عشق کسی آتش بجان من
در خویش مثل آئینه بیند جمال تو		چاکر و بسکه در دل عاشق خیال تو
چون قبا و خویش خالی کرد کبریا بی تو		جامه زیبای ختم شد بر قامت زیبای تو
در دل مرا بجای سودا هست خال تو		در دیده همچو مرد کج چشمه وار شش
آمد و رفت و کردار و دره سوای تو میر و مراز خویش تا خالی انایم جای تو		
ستم چنان بپیرالی اسد گرم روا		مطمئن میکنم چو شمس پیر روز درجه
دل اگر روشن بود بر شمع روز روشن است و روز شمع هر روز است هم روز سیاه		
میان خویش بکشای بخون من کمرستی		کره از زلف و اگر کسی بدل بند و کمرستی
نکند می چشم بر آئینه یا بر خود نظر کرے		مرا در غصه آوری که دور جاو اگر کرد
بدست خود گرفتارم ز احوال چپی پی		بود کابوس زارم ز احوال چپی پی

دل اپو شود جلوه کند خستد یاری	این غنچه بود میثقه طاکوس بهاری
بسوی آئینه گرویده باشد	چون حیرت زده گرویده باشد
نخود یک نفس هم اگر رفته باشد	همان بر فلک چون سحر رفته باشد
تا نبودی آگه از خود فتنه خوابید بود	آئینه دیدی که ظالم گل را باندختی
خالی از خود گشتن من چون بچین بیوده	این همه جان میکنم یعنی پئے نام کس
درد سرا فرود از عشق نهان	درد من می خواستم درد دلی
درد از خویش میروند کنون	
مگر آئے و رفتش ندی	

با عیانت عربیه منقولہ از نسخہ کہ حسب الحکم ابو یوسف جلال الدین
محمد شاہ عالم باو شاہ در سنہ ہجری قدری تخریر یافت

یا رب اذ اعرفت نیت لم یجود	انی لسجدت حیث نیت لم یجود
ایاک وجددت فی جمیع الاعیان	یا من انت الوجود انت الموجود
مد قضی کل قضاء و قدر	والله به وجود فسیح و ضرر
لا حول ولا قوۃ الا بالله	لولا تاثیرہ لمسا کان اثر
لا لغت لذاته ولا توصیف	لا امر لوحدها ولا تکلیف
العجز علی الدرک لدرک ثم	لا اسم ولا رسم ولا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول	لا یثبت فاعل ولا مفعول
او کت وجوده بلا شرط الشئ	لا علت بهیئاً ولا معلول
حمد المنزه یسبغ باله	فی الخلق وجدته و مکان سواه
مرآة جماله جمیع الاکوان	فی الکلون لم یارایت الا اياه

خاتمه طبع

بسم الله الرحمن الرحیم | اول کلمه کلام کریم

ول ادگان ناخوره سخن و نظار گیان شاہ رضا میں نو و کہن۔ رہروان جاوہ طلاق
لسانی۔ و خود شخرا مان میدان سخندانیک میدانند کہ در ہر زمان سخن باندا ز و دیگر
و کلام طرز جدا گانہ نطق آشنائی شود۔ گو ہے عروس مضمون پر لباس الفاظہائی تازہ و پر
و گاہی کسوت عمارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر و گل جدید لہذا منظور نظر
اہل نظرست اما پیر ایہائی کہن و ہر سفت ہای دیرینہ را اثر فکھان چشم و گرمی سینہ
و مضامینہ جدت را شریف قبول با زنی دارید۔ آخر حریفان کہ بہ تقدیم زمانی گوئی سبقت زافرا
برود اندوہ و بدو چکر کاوی رہ سپروہ اند شمع سخن شان چلو بہ پیش افر و زویدہ دل نشو و بیا سید
بہ بیند کہ ویرین و زہد دیوان سعادت تبیان جقائق ترجمان خواجہ خواجگان۔ و حید عصر فرید زمان
و عشق آبی بانالہ یروز و باہ مسر و حضرت خواجہ میر محمدی التخلص و در و عیلہ الرحمہ کہ ہم بر بام
شاعری ہیم ماہ و ہم بر آسمان مہر ف مہر نورست شمع شمع پذیرفتہ است حضرت خواجہ جاوہ
سخنوری بہ پای عرفان پہنچے طی فرمودہ اند کہ گوئی شائقان فن از خویش فریفتہ نمودہ اند
تا ہم بہ حق نرو ہی عمدہ الساکین بدو اعافین قیوۃ الکالمین لعلنا و اولئک سید کجاست سید مولوی
موسس خاں صاحب کتب و الامی شان ج تطبیع این دیوان لطافت نشان مبدول تو جہ گشت بہ ایما و طرح
کار پروازان این آوارہ بہ چاپ نشو و شمع شش طبع وسی فرولان بجار بر و ند فامد مد کہ با ہمہ خوبی عمدگی بہا

اشعار

جملہ صاحبان کی خدمتیں عموماً اور اہل مطابع کی خدمت میں

خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فاضل

مصنف حضرت خواجہ میر محمدی تخلص بدروستی الشہداء کا جناب خواجہ

سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب

مردم نے احقر کے نام پہ فرمادیا ہے اور بموجب ایک ایتم شدہ عیسوی

داخل ہی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مستہر کیا جاتا ہے

کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرمادین اور حقیقتہً جلدین مطلوب ہوں

اس مطبع سے طلب فرما کر ممنون فرمائیں قیمت فی جلد ۱۰

موصول ڈاک ۱۰

خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ

مالک مطبع انصاری دہلی

۱۳۰۹ھ